

ایا ص ۲

کتابت سنه

درم

۶۸

۴۸۸۲

Ayasofya

3883





ای صغیر بلال تو بیا چه ازل	دی لوح کبرای تو محض غوطه ازل
هم قیمت شنای ترا منظر ملک	هم قیمت رضای ترا شری رحل
انخت قدرت تو کار و زکات	بر منجه ملک سر چمنی چمن رحل
لعل کران با تو سپه در دروگان	وز بار احترام تو سپنکین رحل
نور درون پرده تو بختی بخت	و انکه چشم خم به پدید آوری سپل
تا دانه زار بخت بد روی خاک	انگنه بساط زمره و بکوه رحل
ز بنور غوره در چمن رفت بخت	اول نبات غوره و آخر شد رحل
در بوستان جن و لطافت تبارکی	کردت لاله را کرت مشک رحل
واری درون پرده کیمی باه را رخسار	بازی خمر روز یکے شام را رحل
از بخت تو آب شده ز سر خود	وز جدت تو خاک شده غار رحل
فراش بخت تو رسپانده نجایان	که یوری ای بخت و کمند رحل

از کار خانه حیرت و کمال صنع	طرح معاش با در آورده رحل
اندیشه در معارف داشت شده بلند	آبخانه داشت خود را بصد رحل
شاهی تر از سد که بر پستان رحل تو	شاپس روز و شب شده طیار رحل
کردت قدرت نبود در میان کجا	برو امن حیات رسد به رحل
هم عاقبت کج قبول تو برده راه	انکس که در جهان جنبه ای شده رحل
آورده ایم روی بیبار طاعت	خراف در مقابل و وجه رحل
از راه عقل داشت تاریک مصیبت	شمنی بدست کور بود علم رحل
سخت پست این که از علل صالح آمدت	پروین زینک از جهت شرکان رحل
یار بختی احمد و احباب محترم	چاری کج وقت نکند از رحل
یار بختی آن دو سپر از جهان	کز دو دمان مرد و سپه رحل
یار بختی اهل کرامت که سکران	اقرار در ولایتشان کرد رحل
در آخرین نفس با میری ز روی لطف	بنام غایت و کمند از رحل

فی شرح سلطان با سیرت و بهادران

ای که در شکر موی تو آشوب و بلا	چو موی بخت خوی قدرت رحل
کی براید دل سو دای من با موت	ناله شاپس دل خسته و موی رحل
بخنی خند بهم بافته دل از موت	که کند موی جو سرخ که آن کار رحل
من ل شمشیر را در نظر آید رحل	روی موی تو چو روزی که در رحل

ابر و ت یک سر مو ذوق ندارد در کان
خلق را موی تو ای شوخ بهم بر زده است
ما شانه بس موی که داری بر سر
پنت کسوی تو مویی که سر از پنت
کرنه در موی تو و در دل من عجب پنت
تا چو کار من میکنی شده مویت در دم
شدم از صفت چو پوی و بر باد مرا
خبر که موی میان تو که کپس و بخار
شانه دار از سپر موی تو که شتم آما
سر موی دلم از قبل از تو بخت
ببر موی تو از راه مویت شب تار
دل دیوانه جز آن موی سپید در خوا
زود باشد که ز موی منم ذوق که
عالمی در سپر موی تو شد ای جان جهان
اگر افتد بقیه موی تو او را که دار
بایستد سرشان شرف تاج و کین
تویی آن خرو می دم صالح کار و

در شش حلقه نوخت که مانند سیاه
در سر موی تو از فتنه چه گویم که جفا
مهر شب بر سر موی تو خندین عوفا
پنت بالای تو موی که بلای دل ما
جون من سوخته دل موی تو آتش شده چرا
چو کام دل نکم و منت ناپیدا است
از غم لب لب تو من کام و او کا و ربا
چکس باز به پنت و خود آن ز سر و کرا
چشم آن روی که او آینه لطف خداست
چکرم روی تو شد قبل و دل قبله نما
پیدا از کشش موی تو آرد چو آت
دیدن خواب پریشان مرا از سودا
چون که شوق میان تو از زبان که مرا
دیگر او را سپر خود کند اری که با
ز کف در دور نشانه زمان فتنه
آنچه چون موی بر سر تو سلاطین جا
بر جم برت از قدر بگردن موی
در شش حلقه نوخت که مانند سیاه

تیر بران تو در روز و خاموشی شکان
ز سره را موی شان ضبط تو آورد
فلک بنده و چون میل موی نه کشد
جون بشت مری تو و از بحر سر
پنت در چشم بانه شیش موی تره خار
فد بخت از سرخ تو بوی پیا
چو موج عجب نیست که کیر و خورشید
مرک خود دید عدو کشت از آن یکنان
خار پشت مخالف که ز جسم تو برو
از کشت نکند خصم و کسر کشتی
عالم از عدل تو همور شد و غیر از
بد را زنی کشد ریخ غم و خور چو
ج جاسوسی نیست محبت ایام رت
پادشاهانکی موی سپر هم مجزبان
منم آن بنده که چون موی سرم خندین
این زمان تیر چاپنت خرد مکارم
رحم زمانی که از خرم موی سرم

تغ زبان تو منکام طشت فتنه شکا
در سپار و ده جاده تو از آن پرده سرا
ز باطن ابرش اگر جاده بد و زنده را
موی جو را شده جاد و ب دان سخن سرا
چو کل عمر غریزش موی بر باد و ست
بند بندش تن از صیت تغ تو جدا
خصم که در صفت چو علم بر سر پنا
واکنی موی یکنان صعب چو روزی که خوا
سر موی چو سوزن شده و بر اعضا
کردن دپست چو موی و بران نکم ترا
در زمان تو ندیدیم که پامان خفا
کرم عات ازین گونه که در بند و دا
تاکل مرتبت از جهان را پنا
کرشاکوی شود غدر تو شود اند خوا
و در کردی سپر تو خن از آن شهاب
در نه چون موی کشند همگی از جبهه
درخت امروز و برین سر موی هم که اید

نیکو دارم در پسرالم قرض میوه	پس از بخت زویشکی کا عطا
چشم شد بجناب تو مرا می سپید	سالم شد که جو پس از تو ام برکت
بجو مو وقت پریشان مراجع آور	تا گویند ش از بند خودی پرعا
عرق میو صیت از همه جا سر برزد	بخشی بر دم ازین طرح که پریم سورا
نابا در خان رفت چو موطولی	و پست بجای امیری که در وقت دعا
آواشعار ز زلف و خط خوابان گویند	تا بدان وقت که مو بر سر کان جفا
باش سر برزد مباد از سرست میوی کم	که جازا میوه میوه بیاید بجای

در ایستاد

مختوری که صلا پختن چن در زد	چو دید در کشتن زلف او هم بر زد
ببند بند پنهان در زلف افتاد	نبات راب او تاد و چوب بر سر زد
کلیت عارض او آتشی بر بوش	و ما دم از پنجم شلهای اذر زد
ز غمزه آشنی ل آمد مرا و خونا	برود آینه خون غمزه اش بر سر زد
شدم سر دمن دیوانه از پردهایان	ز زلف او بشام جو جو میو سر زد
مرا از ان لب پشیم کجا بود سپری	از ان نیم که تو کو پی و شش زگر زد
بان و سر دمن دل بکشد بخت بر دم	ز عشق خنده بر آن خنده بر زد
چه چایست که در این کل را بد پسرخ	طباخچه کمرش بر رخ آن پسر زد
نرسد بر شکلی که آن کات	نشد برابر و لایق با او برابر زد

بکوشهای چمن می خوشی شیان شد	جو باورفت و بر آن طسره میو زد
پار ساقی از ان آب کز فرج مطرب	بروی و دور و ان کرد و دست و جگر زد
باز مطرب از بارشیم خودم بر کی	که چشم باز بخت راه دیگر زد
خوشا که که درین دم ز ششهای مان	چو دید حاد بخت را با غر زد
بشی ز سر فلک بود وقت ما در هم	بر سپید پلید میوی و حلقه در زد
بمرد و گفت بجای کز ایشام بر سپید	پشته کتخ پا حج چون کند زد
فروغ تاج و کین با سپهر انگ عدل	کشا و ناوک و بر دین پستگر زد
ایستاده سپاسی که یک تن از شدت	گرفت شش پرسی و بهت کوش زد
توپه که کز گران تو جگر و کوب	نمود بر شش آن فدا که سر بر زد
پس و از سر خود هر چه بود پر زد	چو روز مو کتخ تو این من سر زد
گرفت اندر تن تو نیز جنگی را	که شد بر لب و خود را کوبه شکر زد
ز چند برکت تو چون برکت پند زد	کش دلی که ز روی خلافت بر زد
بروز جنگ عدو تا علم میا لای زد	ز تاب آتش قدرت علم و از تر زد
طلوع بخت تو سر زده را که روی زد	ز قدر پای شرف بر سر و دیگر زد
ز منت تو کین عتاب با نری کرد	کوزن از روی کین با کین بر زد
کشید لطف تو بر جرم خلق و امن زد	ز طیب خلق تو بود آن دلی که بر زد
چو کشت ز بر بخت جان بر پر زد	ز بخرام عطای تو سپید بر زد

رسید پسیم چو آواز تو بر همه پس	که باد در تو شمع بر تو آفر زد
ز روی عدل تو بی شاه عاقبت محمود	که چسب پای تو خط بر مثال سحر زد
که ای که رای تو بر آفتاب سایه نکند	ز ناز یکجمله بران باش مدور زد
ترا که تو ترخت بلند پروازت	چنانکه چرخ پیاله ای چرخ خنجر زد
قصا با حق تو خواست آب و ده	جو چرخ دید رو آتش خنجر زد
نمود بر تن خیمه تو از کفش خطا	زمانه از سپهر رخسار که میطر زد
بگما که پند سر از آبرو پای آورد	ز خست و رنج تو تا جلد بر تکان زد
حریف از دل به چون شایب ثابت	ز سم تیر تو و سی بران بد اختر زد
شما غریب نمود از برای تیر پله	غریبی که سر از چوب رای انور زد
چو دست ابر عطیات گرفت مرد و سرا	یک ساری گرفتن چو آستین زد
ز شیر شپک دشت را بود فریاد	زن بک ز قش از دور سخن کرد زد
ولی چه دست زنی در هلاک آن طوبی	که بخت تیر و قلم دار خواهر سپهر زد
بنام در چمن بسته و ناز که سر شوق	کل از برای تو و پستی بزیب و زیور زد
پشت از پسیم بار در عیالم	سکون طریقی از جوهر چادر زد
ببار عسر تو باد که اطلعت کرد و	بجسم پیش سر پرده تا بخر زد

و ایضا

حیرت کزین نیکون حصار مطلق	خبر و خاور نمود پریم بستی
---------------------------	---------------------------

لک شام انعام یافت بکلی	شد به ملک خیر و زبردنی
بار و کر شد جهان شب دانی	روی حواری نمودت سزنی
شاه ملک غالب از بحر تماشا	رفت دین نیکون محیط بزودی
بسنل شب ریخت برک در پیش	از سر و زب و پستان خورنی
بی مدد و بی سبب ز طارم خضرا	شعل کستی فرو زشت مطلق
خلعت شب رفت کشت در صافی	روی حواری چون لطف بر حق
داور دین با پندار گفت	چرخ ز غرور و زار کسب از برق
شاه ساری که در شوکت اوارا	روز و شب آورد و پیش پا را
عزم اتفاق را گرفت بر سر	تا گرم صل و داد او شد ملحق
پست بتوقع او نشان سعادت	دان بدلائل مهر پست و محنت
ای بیایست نموده قطع خوا	پشت جانا را خیر تو عالم مطلق
سر طر فی کلامه صدای جلالت	کوشش نهاده بر آن زمانه چرخ
رای تو مهر پست و عمل میکند از	ثابت در روشن بعدی مضیق
فتح و غنم سره تواند چو نام	سرد و بیکه که از ازل شده
از دل پاک تو کان مثال نمود	وز کف را در تو بحر آمد شست
در دل دشمن خیال پستی	پست مرکب جو جمل در دل حق
جزم تو در فضا کشید جبار	خطه اسلام را زنجیر مستحق

چون برآید سخن ز رخ و نشت	پیشی نیست کند بر که پسینتی
مر که بگز تو سر سپردی برآید	منز بر و آن آردش زبانه چو فدی
پست ز شربت نسیب حامد با	نعل غنم و خون ل شراب فرو
شد کرم شتر خابک جهان یافت	کردن کردن زنت مطلق
قله جاده را پسر پسات	قطره آب است به درک خد
آمد و خورشید بر طریقه دو	آنگاه از خاطر تو نور و خلاق
پادشاه من پست غایت	سی نو دم درین قصید شلیق
کس خواند جواب شعر چنین گفت	آب و دروغ غنم نفس و مستی
که نظرت بایست که همه عالم	باش اشارت خیر سدی و فزونی
لطف تو خواهم که انوری اگر آ	هم تواند گرفت بر غم و حق
جرات ازین شیر طریق و بخت	کام و عاشد که پست و فتنی
آب نایه سپین مثل ریاحین	شکل کو اکب برین سپید طبق
با وکل دست و نهال شکست	در چمن ملک و غوغا و بار و نشتی
فی حیدر و لا ایضا	
چو شمع صبح برآورد و شب بگذرد	شکوه بخت بنام ملک در چرخ نور
درآمد از درم آقبال و دست بر نشت	که ای زیان زده پیدار شور و خواب غم
بخت بخت باری صدق و دی نیاز	که پست رعد کس فیض مگر نام محصور

چرا که سپهر عید از سپه سالی	نمود سپهر و آفاق را یست منصور
پناه دین و دول با سپهر که چو مهر	ز روی تیغ زدن پست در جهان مشهور
ایا صاحب نوالی که پست در بارت	آب ز زر بویید و طعنه جهور
تراز غایت تنظیم با داد ازل	قصا نوشت سلطان ابد مشهور
بناخانه قصر تو از جیا خورشید	چو سایه دلی طوط پست متعرف بقصور
میسوری که بقصر تو نور و نهان	بدست او قدم بود پدر کسوی حور
بخدمت تو مرا کن که از موافق است	نشو چو صبح و کا کوهی زرد و بخور
شعاع تیغ تو از روی تیغ روز بر	بسان آتش مو پست در شب محور
نمود و تیغ تو کسری بکست قصر	قند جسم تو چنی در ابروی فقور
سازل خدمت بجا پیری و ملک	منافع کرمت ضامن و خوش و طهور
رو و بحیر عطا تو فکر که کای	ولی چه فایده کانیت مکن و محصور
ترا به بدل و در یاست برین بسیار	دو شایسته و زار پست و ادب پشور
اگر چه بود سپه حاتم از در تحسین	هیچ باب و کر نام او نشد مذکور
کرد بود سپهر خود چو بوم رستم عطا	نمود دست خنای تو بازان پستور
بامر خازن جاده تو تابش خورشید	کشیده بر سر خفا پست سیم چون خردور
ز خاک پای تو شد چشم سروان روشن	ز آب تیغ تو شد باغ ملک سمور
نهال پیش که از تازی برآمد بود	نیم غنم تو بر برگ ساخت چون انکور

زابر لطف تو باشد نشاط چون بهر	سری ز خاک برون آوردند اهل قور
وزیر عقل که رکبت در قلم و چرخ	مدد رای تو خواهد در استقام امور
خالف تو ز آثار صفتی نالد	کشیده رکبتش چون بر شمش طنبور
ز تاب تیغ تو آرد نمود و آینه	خیال شبیه تو بر خاطر کند و عبور
بود و قار تو کو سی که در مقام بیا	بدانش تشنه زد و سرگرد قور
ز حسد ز عدل تو افتاد و دیو ظلم بیند	ز چشم خلق غنا گشته چون پری ستور
بخواب رفقه چنان فتنه دم بخورد	که بر نخله از ان خواب تا بنحو تصور
سیاست تو چو کرد و احتساب بخواران	بغیر ز کس خیران ندید که محسور
ز بخت نیک تویی صاب و لایق تاج	که هست تو بداندیش را کند مقهور
کشیده بود که خود را بر منه شمشیرت	کشیده دار که شد پست و نیز خجسته
رسید ناوک دلدوزت از عد و پند	عد و فکر دگرستی و دانش مبدو
زیست تو فرو ز بخت خشم را پر و بال	چه تاب تو سپهر آرد و عصفور
نهاد و بهریت چو موش صحرای	یکی که بود ز شپه افکنی بخود مغرور
بماند خطت بر نیز در میان خراب	ز آب قدر آتش چو خانه زبور
در آتشی که بسوزد از دوزخ را سپند	چه چاره رود و به از یک سکنه محبور
خدا بچشمش تو داد آب حیات	شود سر آنرا از جان کند رت اسور
بهر سودا که آورد و روی بکشد	سیا پیش چو عیان گشته خلق کرد و غفور

ترا رسد که پس کیل کشتی ساغر	کشتی بر طرف بکد رایش بسرور
سواهی بزم تو سنگام با دانه گلش	بود چو خند بر قف از بخار بخور
ز اوج حشمت و اقبال کوکب همت	نمود و بر حشمت دل کرینی چو کرد و غفور
شمار ز بگذر یاد کرد و اسپری بود	در آرزوی شش پای چو مردم ز بخور
نخاند لطف تو زد و یک غم شین شین	که هر که دور شد از چشم گشت از دل دور
ولی بدین حد از محنت نیم نمید	که آفتاب کند لعل سنگ را بر دور
چند تاب بکشد روشنی دهد و محسور	ماره تا بچمان بکشد و سپین شور
پیش چشم نشاط تو باد و مطرب مش	بزی ران داد تو باد و مرکب سور

و ایضا

دوش حرنی بر سپهر نیکون آمدند	شکل او مانند نو پنه کای اندرین
باز بجا و نذر مردم در عیش و طرب	ز آنکه پدا گشت فصل روز را سپید
مرکی چون بر و سپنخه از سر زنگ	بی تو ایان جبار از نوبت مرگت رسید
آنگ در فریاد بود از رنج روز و هر	ساعتی دادند در عیدش که نامش در
رفت آن روزی که مرغ و بی رستی بان	می بکارد مرغ خود و چشم مردم می پرید
کانه و دوشینه از ساقی طلب کردم	مرچ کبستم از بهر تحمل کرد و آشنید
کو پا او از برای تنیت بود این کوشش	بام برگرفت پس بزم داور دین می دو
با سپن خروم شوکت انجم سپاه	آفتاب حک و ملت سایه لطف آله

مک را تا از جبر او مایهون ست	سرکافیت به پروری علم افزاست
عدل او زور کار تا نمود و جسط	از میان جن تیر خود را ظلم دور انداخت
نیز دست اندیازی تیغ او زانو کشم	آناه پایی در میدان او سپهر باخته
کوشالی داده مد پیرش را مخالف بود	کمزده گاهی گرفت و بفل نواخته
پسته دار از ضربت ایام بخوام دینم	نمپاسی را که حق نفس نشناخته
جج کاری خوانم انکس را که محسوس عمر	کر بکار دیگر جی بسز مدتش پرداخت
روز چهار طرف کاویده روی با	نصرت از پیش عبادت ازین دناخته

دارد او دستی جو دریا و دل مانند کوه
خسرو از ابا یازوی خواستن فرو گشتن

ای بیدار تو ماه عید را خشنده فال	آسمان شرو و تکیه گوب جاده طلال
دیدم کردون بد و رانها ندیده چون تو	در سخاوت خیر مال و در شجاعت خرم مال
فقه در ایام عدالت بر نمی چسبند	تو سپه چنان داری و خود بجای محال
بخریب تیغ تو خنجر از نباشد بر زبان	بهر سپهر می تواند اعدا کرد و در حال
و دشمن از جوکان اهرت سرتا بدج وقت	نیک از جوکان نه چو کوی هر در حال
مهر برای نصرت لاف زده از روشنی	شد پشیمان و فرو رفت او بخود از انصاف
تا که باشد روز و ماه و سال از روی حسا	باد سر روز تو چون ماه و ماهت همچو مال

ذات والا کورست بر دشمنان پرور
تایات هر اقبالت جنان افروز

کوه چون بحر کند وصف کف را دین	سازد از خارا قبا و لیسل بر بند کمر
از سر خوان عطایش هر دو سر شرب	این کپک با کانه سیم آن در با تیرش
بوالجب کافیت چشم به کمالش کرد	کاه لیسل از روی برون می آید و کجاست
لسل را از آرزوی انکس بوسه دست او	سالها خون خورده و آخرت خوش در جگر
سرک می چید ز غبت به ازین سر غیب	روز کارش می داند تا قیامت در
دست کوه را بار او را بحر را خروا چرخ	ای سپه باین شده را بر نیزه سوی جبر
ظایر قدش بر جبال نصرت باز کرد	هر دواشست همچون مضاعف زیر پر

مثل او پای ندارد آسان ملطت
شترای اقبال و در سپاه شان ملطت

سرخ روشنی چون آید در درج	مژده لعل از یکیش نشین کند پرور
در سواد دیده به خواست نه بدیش	رفت وی ترسم که آنجا کیر و دانا کاند
بی تر از لعل را بخشید بر دم کوه کوه	کاه کاهی لیسل را آید ازین غم بکند
جرات او از حکایات پای رستم شد عدول	مت او از رعایات پای تا م داشت
دست و ملک و تیغ و طیش با خرد چون کشت	آید ازنی شکر و آنجا از دور نیک
جانب دشمن خندش می چکان نیز رفت	تا رسید از وی کشت اصلا که و آنجا کد
به وقت اسلام آمد پست کاکون رود	ز سره را خواهد که بر اقبال آنگون

کار دین از امن بخشیش چون دست
خطه اسلام را خوش حساری دیگر دست

و ایضا فی الرثیه

ای سحر از چه وجه چنین سپید چکار	دی شب چه دواقت کرد و کرد سپید
ای آفتاب از چه فرو رفت بخود	و حی سحر از چه عاده شست بود
افروختند هر طرف انجم چرخ را	تحت قی شد که زیر زمین رفته
باغ سپید گشت مرا سر کبود پوش	گوی نیست بنفشه از این رخ مر کپا
سروی ز بوستان خلافت برآمد	نبود عجب که لاله زار بر زمین کلاه
گشت خلق در دل غمیده تخم غم	چیزی برون نیامد از اینجا پیراه
خرج از پیش که نیات شجر غیش بود	ایسان نیل کرد در وان در عین ایام

سلطان غیاث دین دولت پسر ورام

شهبای پسترا کند از وماند جسم

گو آن سپید که بود و اتفاق سپید نظیر	گو آن تنگ که از دی و شکل سپید
از زجت خمار سرخوشتن گرفت	گو پی شد پادشاه در آن قصه دست پکر
شد سر کون مر لیس و ساق ز پاست	دف زور و پی خوش برآمد زنی خمر
کردت را بهم زنی اکنون چه فایده	نشت این که بیخ نشت و خمر
آمد پای محبت و رفت امن از میان	دیدم بدست غصه و غم عالمی اسپر
نمان زانظر ابجد پیش نیک و	حیران زانظر خط و جو پیش عقل سپر
آواز گریه پس شد از پس که خایه کرد	ز دیک شد که در گشت طارم

رفت آن در گرفت ز جوش غم آمدن

دیکر غوب نیت از آن در کم آمدن

اهل کجایان کج سپید سر سپر	کاشاد آتش زور و فغانا اثر
بر صحنه امید ز حیرت کشته خط	پاشید خاک چو سیاهی بر دو سپر
گو پید با عطا که گشت قطعه و بند	جه دل خون دیده کشت پنهان باب
اکنز که بعد سپید کند او را طلب کند	تا وصل بر جگر ی رکت از جگر
صورت ز بند و این که در کشش بر سپر	آن طرح را بخواب نه پند کسی در
نرخند احتیاط نایم بکار	و کار پس بکس کی نیست زین تر
و کار خانامه بود و مجتبع	اما چه سود چشم فلک بود و کار

این کارخانه است که تفریحی کنند

مرجه خلق جلد و تیر می کند

کچن روی نبار شد و دیده خون شاند	در پرده رفت و تخت روان بر زمین
رفت آفتاب خواب که از جای برخاست	یارب چه جسد بود که او را اجل
انگشتی ز دیت شد و کند روی پیش	در دل سپید روی خور و باز خوا
پروانه وار خوشتر ایم از برات در	گو آب دیده را بر در و جسد براند
شخصی که باز بسته با بود جانور	چون شاه را ندید سپر جانور پراند
گو بعد ازین علم بر زمین سپاه شو	چون کار خود ز کو کب بر آسمان

گر شاه رفت است سعادت بروی
ایند واریت که شهنشاده را شاند

سلطان علای دولت و دین اختیار مک
کز حکم او برون بود کار و بار ملک

ای قن زرای سپهر تو آفتاب	چون نزه در هوای تو دایم با خطرات
از روی محب بر من کرد و خوش	کر نزه شد بکر تو بسیار رخ ستاب
جمع خراب و خسته و تنگ و محبت	بکنی و بکنی را که زینت از خراب
در باب خلق محمود بر باش صبر بان	آب باشی از سعادت و اقبال کامیاب
ایند واریت بود اندک حاسله	باینه پراشتن با دیده پر آب
شاما غایتی با پسری که از خلوص	شد سالک است و خاکوی این جاب
بزم شمع کشته و تیر از پسر و نا	زین آستانه پانچیده هیچ باب

آیت کرد بالمشهدت زنده ای جا به
نوح سلطان علا الدوله بصاد خان

چون کان پشت و تاداره سپرد	فدایش از کوشا چون ز برون آورد
مزدان فریاد از جای ببار و خیر چرخ	گشت پیشش با مانده پکان را سبر
بحری پوشیده بود و سپکند شورا به	غالب او سپند دارد و کوهی غایب
آه ازین آتش که ناکند و علم بر عالمی	مردم از پیشش زو نآب و نیاید کار
چشمه خورشید نیل گشت از چکن زمین	در میان چشمه اندازی را به نیل و

چشم تازی که کند بر چشمن ازین رو سپاه	دور بود که یک کرار و سپیدی به بصر
نقد عمری صرف شد ایمان دولت را	عمر باید که آید تا چنان عسر و کسر
گر بجا چندی ای کند پسری روزگار	با اقبال شده و دیال و الا کمر
یوسف عیسی تو کل سالح احد پسین	نقص موسی تزلزلت ایچند حشید
طلعت سلطان علا الدوله خاتمان کسر	ی نویسد بر سپهر منشور انباشتن
ای شمشایی که آمد از طسیر تیغ اقسام	سایه جبرمایون تو دولت را مقرر
در برون خیمه نه ترک افلاک بود	چون دونه سنگار از راه ارادت بود
رای جهان داری که گراید غباری جوت	عمر قدرت کند افلاک را زیر دوز
عمل از خون دل خیمت نشانی بازدا	زین سبک و دشمنان از انقش او
مجلس نیم تم را که روح باشد روح بخش	بجز اخلاقت و خورشید آتش و انجم
مرد و دیوان قدرت مختصر پروانه	ماه در دیوان قدرت کمرین مرسوم
از تو ظاهر شد و پرم کارزار بود ترا	وز تو روشن شد چراغ و دودمان و بشر
دارد از روی لایت نور رایت ان	کس به مرغ ملک از عالم علوی به
آنانی که گشت زبان آود شد و آند عجز	از بنای نظم و ارفاقه بر کاغذ
شیر را در قضا را ای زینت نصب کرد	وز قضا آسانی روششم شدن قدر
ای حسد خلق گویند از بنای عدل تو	پنجهان تا خست بر خشت از عدل
نیت از پست مبارات و توت بر خا	شکر در باغ جنت بر پایش پوده

در دل دشمن حرکت چو بخت را نشاند
از پی خنجر چون بانی براق برقی بر
نوبتی کاسی بر مردان نماید راجکت
پر دلازان آتش داد و بانشه پاکای
چو خواران روز روزی آری که بی سخن
سخن نیرت کو بگر راجکت بانه زجا
رج افقی بکرت کوی عیسی موسوی
مخ تیرت را شکاری می توان کشی
در زمانت کس نماند که او خستی کشد
بر بخت چون ز طایر سودا ز رفت سری
پست در پای کف را تو دوز کف درم
پادشاه اندت می سال چون اقبال وخت
در سخن جاده امیری نیست از دوش
این زمان چون سیف از خوار می بختیم
چون علم بر سر سپاهی ارم از دود
بر سپهر خاک جوش می رود آیم چشم
تا بود بر تخت غر اخباری از سوا

بایجا کل کرد و غلب آمد از شاخش بر
نیر کرد و دوز از نوک ناوکت باشد
در تمام حرب از سر بر آید کرد
و ز شمره چند مردم چون بر یکد کرد
پس روی از کار و ان داشتند نیر
و ز میانش انگی برین شود او نیز تر
کاه بر شکل عسا و که چو ماری خطبه
بوالجب بر غی که در پی می بود او در
جز گمان کوی که کشی و بنو و تبر
دست لطف مکرار داشت همچون
شکاف خشک لب را ز دیکجا باشد
برود دولت ساری خرو بر دم
نام من چو پست اچان من عالم شد
کو چو سیر زنی تا ازین خواری را از د
آتش که دوزخ دین نام و سوز بکر
انده ام بر جاشم از خاک بر دار کرد
تا بود بر تخت منیا خیال از شر

در مراد و کارانی سال و ماه و روز و شب و ساعت
دولت اقبال و دولت عمره و طمس

دایره

سنگین شد از خنجر از کافور کوسار
روپین نیست برف که از ستم بر قوس
دی پیش از آن که خطه بار و در سپیده
آبی که موج موج چشم آمدی چو طبع
کوی که آب نیل سپهر با کوه شد
از بر آفتاب و شود که بخت سپهر
آتش که ز موی بر آرد و دود و آذر
بحر کشین پای دامن پیرو دود
خورشید از بار و دخت بر خوشن افعی
رو باد باد جو دختان پو پستین کم
پولاد بوده آینه و رفت و رفت
آتش پست کشد وین خیل موغان
بیزم که کشد خشک ز سرش و پست
شراب از پی غارت نهاده روی
مخ از سوا می سپرد و با شش و دود
شد رنگ تمام از زنجار انکار
بر کرد و خوشین زنجار آهین جبار
بجاده و پست برین و پست جبار
ناگاه شمع شمع شد از دست روزگار
وزیر جبار و دشت لرزه پست شام
بر تیناد و دید و پست ساری هزار بار
خوش خشن خنجر و در دل پیکر خنجر
وزیر و در و پست بر پان جاب و
و انکه ز اطللس بر آن کرد اختیار
زیر زمین که خنجر است اند مور و
بخت از پست روی که بوده آبدار
وز آتش که دور شد مرده چون
نزدیک آتش آمده از دی زنجار
که پای سپرد و در و که خنجر جبار
وز ناله اش ناله سپرد و برکت مرغا

ساقی ز جگر می چسبید مادم
تا دور سازم از دل آشفته و دادم
واری عسل کشیده انامی بینایم
سلطان علای دولت و دیران کایم
ای چسبیده که نشی گردون آب زرد
در جنب کبرای تو از راه ایستادم
نخدا و ابله بخت برقع از چین
ای حرکت زدوی غرق برده شکوی
خاک رست که سره اعیان دوست
و قدر و غرور جاه شرف چون نموی
یکسر پیش رخ تو آئین کسب رود
بودست اعتبار سلاطین ز دست
که که بکار خانه ملک تو از حید
آورد و کوه دست بلم تو در کر
اقبال و بخت کرده تو بهر برایت
از باد و پست تو کل رخ نهانست
شیر سر که کند چون دست رقت

دیش آتش آذر از آن آب خنکوار
بر یاد بزم و داور غنچه خوار
خورشید دزد پرور و پوشید کاسکار
کار و روز و زمانه چو ادبست شپسوار
نام تو خوش کرد برین قصر زنگار
طفت چرخ بی سرو پا لوح کینار
نماده ملک بل رقت خال و عذار
می برقت ز پرچم شرف شکار
آبرو و نور بهر سپهر پر و ایشمار
غلغله و غافل و غلب و غمخوار
اوراد و سپهر بود کوان دم خود و شمار
در غیر این بود توان کرد استبار
کردون کند چشم غافل و کار
بسیار و از و برآمد و مانده ز بار
وزیر و ریت تو بود چشم مرد و چار
زان کل فتاده در جگر خشم خار
هر چون که دست میهد دست انجان

در پست نیزه تو کز دست در کش
و شمن کرد آتش در آمد شال شح
زکشت روی خشم تو کز پست باورست
از می ز بود و قفس تو سرایه نشاط
آدم باغ ملک ترا دست کمرست
چاره ابر باد و سپهر بار بار
شام از پست که امیری دین هوا
سرور و پند از آرزو چرخ نیز کرد
آفاق را حشر که مقل بود فروغ
بادت دام خرم که اطلاق جلوه گاه

ایک اگر بچشم بود ذوق زهر و مار
که کتاب بخور و ز ملالت عجب دار
اور از بیم امش که اوست قطار
در می نموده لطیف شو پرایه بار
شانی که سپهر بختی فردا آور بار
شورای که پیش تو از تکی بچار
دل سپرد و شد زرد و به عهد از تار
روی ز پرین جو دیده به خواهر غبار
آبی فراغ بخت و سبب آور دیار
نخل زهر و لب و لب و میش بر تار

واجب است

بهم برآمد از شانه زلف پر کش
شی که حلقه زلفش نرم کشود و نیم
دی که ریخته یا قوت در پازار
خطی ز جگر سار کشیده که در خدار
نینه و سرخ کرایه سرکش من شایه
کفنه سپهری در بر و دلم رزان

چپا سپیده ز سنبل بروی شش
بگرد و زنده مشک ناوختش
نموده ز کس میراب لاله آتشش
که شمع حسن در آتشش یا سپشش
چرا که سرخ و سپید پست همچو کلنیش
بخان لطیف که آنرا دوازده خورشش

فرو که آتش سپین سپین میاری
 بر نخت خون جان و جگر پاک داشت
 مثال آینه از خط خورشید گرفته غبار
 غم پیچیده ز ما و دلسل او شیرین
 اگر نه با دیر سباز دمان غنچه زده
 ببت غنچه دمان از خجالت تو سیاه
 رسیده کن برت شاخ ناپخته رود
 فاده زلف بیایت چو بار غنچه سر
 کان بروت از فتنه کشیده دل
 دلم ز ظلم تو زیاده کرد یک روزی
 علایق دین و دلداد و سپهر گل
 ز پی کیلم کلامی که در دافشان
 جو پس نور ولایت نموده از سپاه
 اساس شمع خدی که چو اهل غنا
 شراب رنجه بر سوتول منت علی
 خضر طراوت عیسی نش که جگر کبود
 چمن بباطل زعفران شکوفه ز پاش

که جان خلق برون آید از چپه نیش
 یک اشارت بارود و چشم غنچه نیش
 غبار نشت سما که گرفته آتش
 عجب که دیده ازین بکاره که گنیش
 پایکوی که خون چرابت پریش
 نهاد نام لعل تو مهر بر دوش
 که باغبان به راز و حجب از جنش
 ز کینه مله زده افنی بر شکش
 کشیده پوی خود آفر جسد نزارش
 رسد ز عدل منیر یاد خرد و زش
 که ماه بوده پروانه شمع انجمنش
 گرفت که کوشن افسانه لولی نش
 حواله آمد به نفس از حوال نش
 برون نیامده خورشید و ماه از نش
 ز اجباب نیامده دست را به نش
 چو کل را به چشم ز سبز نش
 شد که لاله زیا قوت آورده نش

فرو و خوشه که ز صورت برش
 قین خون کرم کو خاک بر پیش
 چنانک آمد از انجم و شین نش
 خلاص یافت که تو ز چشم و دوش
 چو زلف آمد ز خان پامال شد نش
 زبان کشاده به سپهر و بیل نش
 غیب باشد اگر یاد آرد از دوش
 چو بار بود که گفت روز و بار نش
 ندیده و صیف کین تا چشم نش
 بخاک تیره نشاندت بکت نش
 چو بود پس بر آن شکر نش
 بکش خانه و آتش بخان و مان نش
 بجایست تا که دانه و نوری نش
 بیکد که بنام یک یک اهل نش
 رود سوال جواب از فرایض نش
 بخدا آمد عیدی ز لطف و دوش

وایستاد

تویی که پیش حدیث گرفت کوشش
 سخنوی تو در کل جویدم از سر کب
 دلم ز زلف تو بر خود چو مار می چید
 پکت گزیده شد از مکر دان سر کو
 در آن حوس که گوش من آید آواز است
 چار قپ کشاید زبان پشنام
 صبار آفت نرود و او شب تار نو
 حدیث کشتن من رفت بر زبان تو ای
 کن جفا که بیجا راز تو خواهم داد
 علای دولت دیدن من بر روز و نا
 ز می پش جانی که وصفی را کنت
 چنان رسید که درون زینت آواز
 که خدک ترا از روی سر کشت
 ز رسم نیر تو برود و خد مخالف چشم
 ستاد خورش تو و خنک چرخ بر یکجا
 تو سپهوار و راند رسته بگرد
 زگرگ فربود و عرصه جان این

پیک اگر یزد دست او و شایع کوز
 شنید نام تو صف جیف نشسته بر دوز
 منور از تو عجب نیست که پاسا
 شهابک تر از آن بر سر دوا قسم
 که ز کوشش و سخن از کبسی پنه شود
 زرد و کوشش چه گویم دین دو ما شد
 قن چرخ چهارم سپید از نیری
 نزار و پت فزون تر ز دور دایم
 سر کران غلذ آبخانک پندارم
 زرد و کوشش مرا من سر بر آید
 و حید خاره و کوس از جدایه
 جو و ایت امیری و عای شاه ترا
 پشته تا بناید بال از سپر چرخ
 تو باش سرور و بادت بال خد مکار

روزی که تو و والدش غصه کوش
 از آن شرف همه احواله حلقه ز کوش
 که داشت طبع من پرورت سرور
 که تا زرد ذکر و در اکران تر کوش
 کبکی کاست که کا و دینک خنجر کوش
 ملازمان مرا از فتنان من کوش
 بر دودست گرفت از فتنان من کوش
 نزار پاست تو کوی خنجریده در کوش
 قناده ایت مراد میان شتر کوش
 شود زرد و مرا عاقبت دین کوش
 و پست که از آلم آرم روی شتر کوش
 خنجر کوش که شد عجب ازین کوش
 حاره ماکر و پشخ از دوزیر کوش
 بر من خصل مندر و بخت و کوش

و ایضا فی صفت از فاف

ز قمر سوخته زین و صیلت فرزند بال	و او صیلت خلق را بر عین شربت کمال
در میان او و خورشیدت کوی اجتماع	یا ملک را باری قناده نوعی اتصال

لازل را پهن افروز و برکت دوستی
یوسفی در باغ جنت کشته با جوی سرین
مر طرف شط آبال دیدم جلوه کرد
افشین سوری بدست پند را بنمود
از برای دست بوس آمد خاشاک کوفت
و سه خود را می نمود از طاق بر طاق دوم
از بخور جگر اطراف جرم صوای چین
نم اهل کس کردن سعادت خرمی پدید آمد
زمره راز و عروس پسر بود در خفا
باور آینه چنان زان دم داشتند رای
نی بود از بند ایوان بپس کرد ادا
عود در سر پرده زین نشین غریب افروز بود
چنگ سیری کرد و مر بار با چون بید
ساق از آب غیب کرد و آتشین رخسار
خرج از شری شاری فکر کرد و در فشان
گوکب برج شرف سلطان علاء الدوله
ای شناسی که پیش چون کل را از پر

یا کل پیوسته سروی را به کام نهال
یا غلیانی به پیشی شست بملال
کو نهد بر نار من شربت زردی لطف
شانه با چندین زبان در وصف بکس اندال
بر نیاه از میان شد قصه او ایال
سره خود را می کشد از چرم آوار و مجال
در بکر خونه ز پیش اند بکسین غزال
کردند دوزی در دولت با نواع لال
تا بخواند چند بیت خرمی بر حسب حال
آب راجع روان این حالت ذکر کن خال
در مواداری نمود از رازند مت اشتال
یکما نمود از روی صد افسی شان
با نزاران چه گذشت از مقام اعدال
مر که دید آن آب را که شد از آب لال
از برای تنبت بر خرد صاحب کمال
از تاب و در شطال شد از اوج طلال
نوع و دس ملک با صد زیب بنام حال

کلیج بابت هنوز از کام نمود شکر
باش تا شاخ را دوت بر دین انظار
ای بی سیرت چراغی بر زوز از دود
در مقامی که غلو خورشید قدرت بار
بد کات آفتابی کرد و بر سرخ یافت
بنده شد ماه لولایت را اهلان و شربت
فیض اخلاص بود بان پرور و بکسین نواز
بجمن از پیسم ذکر کرد آوری در روز بار
نفت مکنام نبل از چوک دینی شست
ز و پیرنیت ز بنور لاف از اقامت
بست در نیت خطی و مشکلت آن بود
ختم سحر طسفر انا خوا به یافتن
و شمی کو خوشن را دانی صیاب وجود
یخورد و خون حاسه از دست تو بهمان
تیر انصاف ز روی ملال از کسری که
نوسن از کت بکا خطی اگر کوید ز غل
کر خطت یا قوت دیدی از طریق

طایر نخبست هنوز از سنی شکار و مال
باش تا هیچ امید به بر دینی ملال
مصطفی را هم ز نسل آفرینان بودال
دید خود را به نواز دور در صف غلال
لاجرم کارش فرورفتن بود بعد از مال
شد مبارک روی شادی بکسین ز مال
است در بارت بود و کان بخشش در مال
تا و به جودت جواب سایان شش مال
پیشتر در چشمک قدر شد زین روی مال
شد به در استقامت او یکی زار باب مال
چون از دلی کند و اند بوقت انشال
آبچه سحر به نیاید باید اما انصال
و دمان ملال افتاد از غل سپهر مال
خواب شد بروی حرام از پیسم ز مال
بعد از کج پیچ روی آید ز تو بیکو خصال
بر کلام بعلی صد حبه دار و احوال
خط بر میان خوشی و نبودنی ز مال

فشان آفتاب و بهشت که بود پسر نرنگ	کی پا قوت و کمر سگ میکرد سال
بگردان روز طرب را با سرو و خوش	پست چون شمع را در شمع و شمع
ای مقرر و شرف بر مسند غوث نیاز	دی کل میث طرب در گلشن دولت نیاز
تا بود قدر و شرف بایده باوت رور	تا بود پیش طرب فرخنده باوت رور

نمونه اوله ایضا

تا که از اوج سعادت روی نمود آخری	آج شاهی را میباشد کراسه کوری
گلشن بهار و جلال از خرمی گل کل شکست	آید آینه نال کارا پس را بری
مهد میانه ملک کرد و نبد بر دارا کجا	ماور و دران نه آید آنجا از و سپاری
اطلس یک چو بر کوار ایش پوسید رخ	و آید شدخت و سعادت بنده زمان
ای سپاری نمود اقبال آشد بلور کر	در پرده نیکون چون با سپهرین بکری
بر سرش لرزیده شکام ولادت آفتاب	مراور و روشن شد از اخلاص کور کوری
چرخ پروان آورد از چرب اعیان لایب	تا که مدخل از ان در طالع نیک انتری
شکست ظلمت مهدی در دامن آفرین	راستی را از پی کرد کجانشان آمدی
ماه زو خرا که در آمد ز آسمان اعین	مع پر و از شمس و طار و ز سر و از غیاث
خوانند افلاک از خورشید و سپهرین	آبرافا شد از بهر شاد و زوری
پست اقبال و شرف مرا و این طفلین شیر	با و قریح غمش بر او کرد و داری
خرو عاقل طلاله و شاه جسم شاد	آفتاب در عالم جواد بود و عیت پروری

ای کینه بند ات از روی رفت شری	وزیر یاجوج فتنه میر کی اچکندی
ای جهان داری که داری سپهر و ان پخت	میر کی را کسوری پنجه در بر سر زری
خطبه از و پاچه ذکر تو کسپر و زنی	سکه از آراپشن ام تو باید زوری
خطبه کا جانا باشد مات از غیر خطب	و در بنود کر زنده پا پر سر زری
ست بخت کشتی سپه خا و از بخت	لاذیر اب بر آتش نهاد و عسبری
چون یلمان ملک داری میانه و از تو	ذات بی مثل تو آمد لطف حق را نظری
مخیر کرد از باب ولایت کین زمان	پست از جن بشر چون نو سپهر و نخی
وصف الطاف نیکو قلم را در زبان	عمر اگر باقی بود زانها نو سپهر و نخی
صورت خطت چشم خلق شیرین و نوری	کو یا ملک برون آورد و از نوری
مردان خشن به پهلوی نرنگ از روی	زین سبب خواهم پهلوی عدوت بخوری
گر برون آیی بر زور و خورشید و آ	بر کسی شسته اگر چون کوه باشد لکری
نیکو سخن افشا و بر تن تو در زور	لاذیر بود و دوران از نیش و زوری
چون شایقی که بر آید با تو خشم و کسپه	لاجرم نمی از ان در خاک و خوش و نوری
در زانست بود و سپهر و نیش و نوری	زود آب از جیاه و نیش و نوری
راحت است مردم از نوری و نیش و نوری	غیر ز کس پس نیدام که دار و نوری
پادشاه جند کن تا کوه سوری که داری	تاج شاهی را بجهنم کوه نیش و نوری
سی کن در کثرت اولاد و کشتن شمشیر	آخر از نوری کرده اند از وقت نیش و نوری

با گویند از موایدها بخت گیتا	تا بود بر آویخته از چار غمخسندی
با و بر وفق مرادت کار و بار طلیعت	در مقامی کاهست منزل مبادا کردی

در صفت قمر گوید

خدا قیصری که نور از پیشانی روان	آسمانی سپیده اللیل در بر بالای
بر کنار حوض اوین پسندشانی	گویا در برج آبی ساخت منزل آفتاب
گوشت را از آبش دام رفته و بر روز	پیل از حیرت ز نغمه‌هاش درج و
بود چون پولاد بنیادنی تا آبدار	جانم از غلغله‌ی که می‌نشاند در جاد
آب او را پست او از تری آرید گوشت	راستی این گوشه را کس درین باد خرد
تا بود از آب برتر کعبه سپیدی	تا ز باد از پیش نرم خرد و حال جانب
شاه اعظم با سپهر آنکه ز غمخس	دید میری سپهر را بر روی آن چون جاد

فی صبح غایم و صفت عمارت

ای بخت به از بهشت برین	کرد و فراسپاس تو حور البین
چون نیات که آسمان است	نشسته کسی بر روی زمین
ریسان خطاییت از لطف	شد که در دل معصومین
آمد در میان ترا کوثر	رفت از سر کماز و تحسین
آب اکریست از کزانت	پست او را به آن حدسین
طخت افزون بود از اطلال جرخ	زان نایب شیشه بکنین

جامت انداخت روی	کر تا شاپری شده خود پنا
در سوای تو با شکست افشان	روح راز و دماغ شکست گین
بندهات از لطافت قبول	داد و نایب سپید ازین
پار خد تو بود بخت بخت	نیشپد اشاق کرده برین
چون سرازوخی از آنکه گشت	پایه رفت ز غمین
پست این قوت به گشته	حرم حضرت ملک بکنین
میرم کعبه آستان غایم	مدد اعلیٰ نایب صیت دین
آنکه کل در زمان وقت او پست	پرد و روی پیش پرده نشین
تا بود و در کسب دانا خاک	تا بود ماه و زمره و پرده
با و بخش بر آستانه نایب	روز و شب از طراز زمان

در صفت خانه گوید

نمای بنای مایون که روشنی از بام	بناش سپیدی و مطرب که راست گیتام
جان زیندل و کافور داد و بخت	نصای پاری اقبال بخت کرده تمام
که ز عرصه فردا آمدت روی	که روح راز و سوایت میطرت شام
نوی چو کسب کرد و نوبت نشکار	خود غلی که زو چو سپهر کرد او بام
ز بهر برون و لب بر روی سیم کلت	نهاد و حال چو کعبه کان سیم اندام
کشد شمات اساد و جرح از مهر	دیده از موت آفتاب بر در بام

ز شاخ و برگ تو طوبی کند سر و پیش
 نموده یک صفائی تو بر کاسه
 رساندشت تو خود از چنگی بکسب
 کرات ز سر که پندش دیوار است
 که ام دولت و اقبال بر تو روی آورد
 مگر ز خاک ترا بر گرفت از ر لطف
 علای دولت و دین آن دلا آوری بگنجم
 ایاری نسج خیالی که در معارج مستدر
 بامیان خورشید از خراین نور
 ز لطف منظر جان پرور تو آب حیات
 چرخ بر ترانده و از نه آتا
 ز مدحت تو بنای خیال بسته بخود
 پیش آید و این تنگ نیکن یار
 بت بخونی و ذوق در مجلس امن

ز اشیا قسیم تو در وضعی آرام
 چنانک چنی از و باز گشت تو در نام
 بر آیت تو بر آرد و نه باشد خام
 چو نش بود و بدیوار پیش تو بکام
 که در شرف شده از نواد انایم
 فروغ و خیر سلاطین پناه و پست نام
 نموده روی جسل را ز شیخ آینه خام
 ز وصف ذات شریف تو با خرد ام
 نوشته رای زمین تو سالما احکام
 بقصرت و تم یادی کند بکلام
 بدولت تو بر آرد و دایت امیری نام
 حکایت زد ما فکر کرد و بعد و دام
 خیر آنی زکت معون ز رنگ ظلام
 شبت بخوبی و پیش تا بر و قسیم

فی جنت خرمگاه

ایچ و بر خوشتر خازده ماه	کرده در جنت خرمگاه
داد و دولت ز کار خاچرخ	پوشش از اطلت که بکاه

دز برای طایب لیل و نهار
 آج حکمت جبین سر
 یل داری جو سوسیان
 ایستوان تو چون میاوتن

نافه رسته سپید و سپیده
 سر سر را بکاست پیش تو
 چند پوسته کران شده آگاه
 کرافاد بر تو پر تو شبا

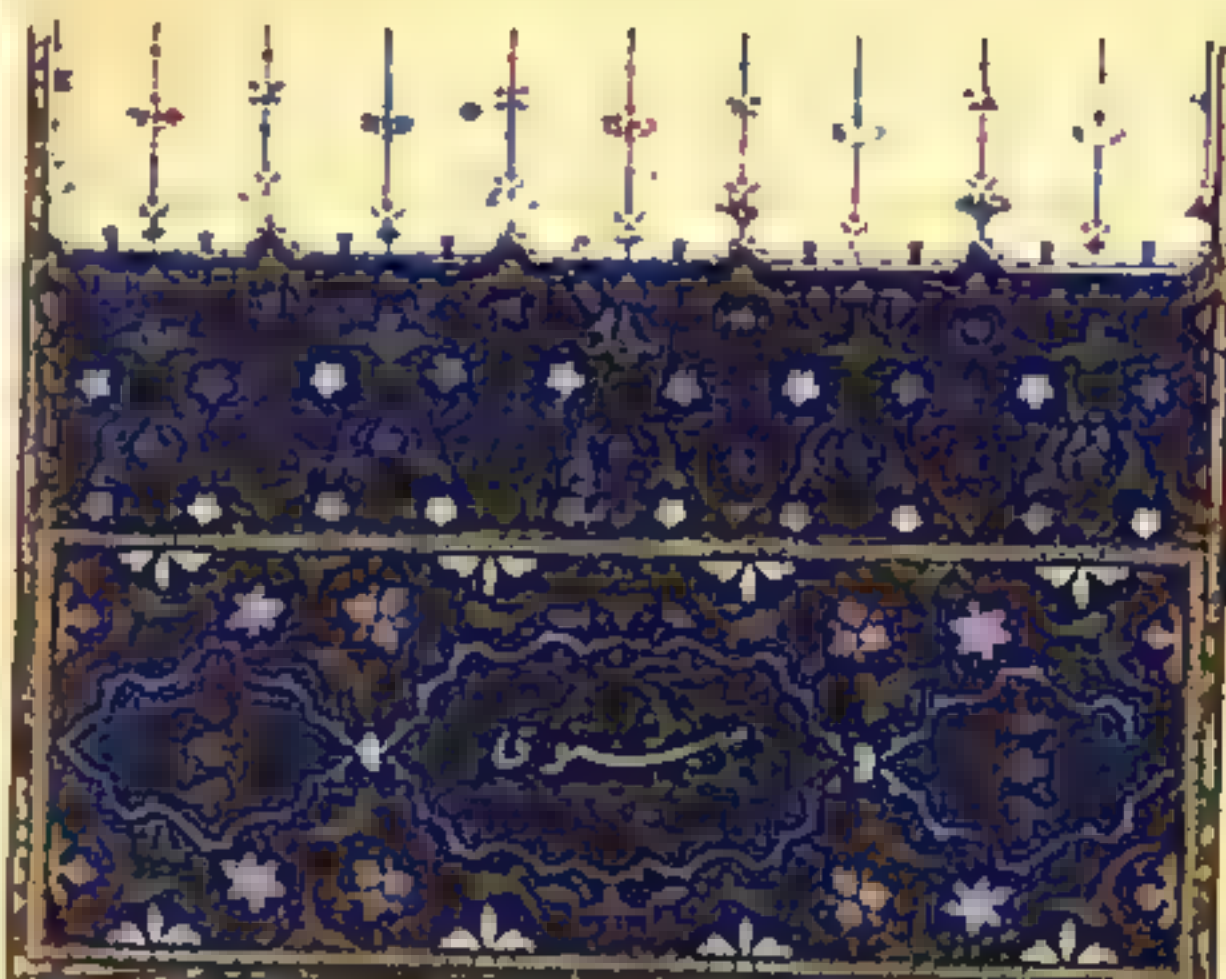
خبر از علای دولت و دین

سر یا سلام عدل و سپید

ای پیشه کن علقه در ترا
 روز سچا پاری نصرت
 تا بود و خرقه با دست

خوانده ایمان کف ظل اند
 روی سخ تو بود و پشت سپاه
 بخت و دولت میطیع و دود





ای جمل از تو کار خاتین	در جای تو از در حسین
خرم و باغ از چو حسن کل	نشر از تو بخت نبل
داده بامت یزید عین نوب	غزل خواند چند کئی نوب
رفته نام تو در دلا را پس	چو کسب سرای برای
سورت در باو عقل و پ	برده کوی از زبان بخت و
طرح خوب تو در شرف طلا	خرج پشت کرده سر بالا
شهادت گرفت بر ده	چون تو جای ندیده چشم سپهر
از کجاست داد و این یای	گشت آفتاب سایه
غالب از برای خشت طاب	قدرت افزود نام حضرت
بایست غیاث دولت دین	که از شد بخت روی سپن
آزمین را بود سوار و قوام	آزماز بود دار و دوام

بادهش آفتاب و بخت بر دربار
چون سپیدی روی و خند مکار

نهیست الراج

چو آمد باور هیچ عجزین بوی	عروسان چمن را بازه سدر
به جانب که چشم از دست میل	مس روی زمین را وید کل
نیم از لوزازی شد پسنای	برون آرد و کل را با نازا پاس
جان از هر کوی سپر بر آرد	نور و زنی شکو و سر آرد
موازده شان زیب و زیبا	مکر از مجلس سلطان خیریت
سکوه افرو و از کف شای	دوام دولت و ظل سلی
علا الله و آن شاه بخت	کوی از و باد هم تاج و هم تخت
ابا عن عیش و چون تو ی	گرفت در چهارم مرتبه جای
پیشش مقام غدر خوا	نزدادار رسوم پادشاهی
سلاطین و ذرا بختش اخیل	غبارش سر بر و دم ناز و میل
بزر بختی ز او ان بر سر آمد	چین کر و روی نمائش آمد
عرب امور نفس از او اش را	شینه از عیشم او انداختن را
خواب از باد و قدش نایضم	به درش پر شده پناه خضم
اجل از زودان آمد یک	نماد پیش خشم یک بر یک
برور باز و دشمن قایل کو	کمان رستم از دی بر سر زه
خوش روز و دشمن اسکار	ر بود از خاک نش سارا

زاده در غار سپهر سار	از و در هم واقع سپهر طیار
بیدارش سادت بوده خوان	بجستی برده کوی از پادشاهان
شده آس بدورانش پیم است	تم از نام عدلش گشته سیاه
چنان عدلش نموده سرفرازی	که با شاهین کبوتر کرده بازی
نیز در سر به اینجاست	میان سپهر و زمین است
عطار در هم طم ایجا کرده	به فروید سپهر بالا کرده
بروز رزم آن ز فریدین	پسیده ز سر را گوهر گردین
بکاه داده نوشیدن مکر خند	مکر شده داده اس پاشی قند
خاک بود لب سپهر شایسته	سرخ کرد در اینجاست
ز انباشتن این ریخته در	بال اندک اورادانش
زود در باره قلمی	برون آورده مکرش سر ز با
و گرنه نموده کین نیزش	بدست تو کرده خاک ریزش
پیش تو زده از خاک باشد	اگر خود قطعه افک باشد

۲۱

دانشمندان سپهرین جانگیر	گشته کوبشگر را بند پر
مکود اند سپهر آراستین را	ز اعدا ضرر دین خواستین را
بیجا تیغ او خود را کشیده	و ادم بر سپهر دشمن رسیده
نیش زنده چون بام	گشته ز اسنان با جود و پیر
ز نیزه نیزه اش پای چست	میان از حبس کین جدا بای
بستد خیم کردش آسین سر	عجب مرغی که او را بود پیش
پیشش داده حضرت امیر فتح	بدوش افکند نقش جاسخ
دشمن افکند ز اسیران	ولایت دیده و عجب است
با حسان عالی را کرد و پیر	جانرا از سپهر داده ریر
آتش تابود ترتیب افکاک	پیر و فیض از دستور خاک
از و نوک طهر از پادشاه	مسلم و ارش از آفتاب



این چو لطیف که مجموع پریشانان	ویده و انکار خیشیده بناوانان
کی بر منزل مقصود تو ایتم رسید	آه ازین راه خطرناک و گرانجانی
چشم داریم که لطیف تو بیکل خواند	از بهی آنچه نوشتند به پیشانی
بی تو ایتم و بخوان گشت می کریم	که کند لطیف بوی واپسته بهمانی
پست از شدت در دل برانگیختی	بهر آنکه بود این سرور و پادشاهی
رو سوی قبه و مدینت باطل دل	آه ازین طاعت و دعوی مسلمانان
دار و امید پسری که ره بنما	که خوشنود شوی ذبور و اسنان

ولایت

ای رلف تو آرزو به نهفته گری	سودای رخت ساخته دیوانه پری
از خط تو پس بر زده و دودل	بستی که اثر با بود آه جبری
افقاده ز چشم تو بر کشته خراپ	نموده رخت فتنه و در قمری
پیل چرخ بر آور و افغان	کحل کرده بینا بر کت سخی

دل و خود از باد صبا داشت سینه	از ناله عشاق چه غم رگمندی
حسن تو بصد جلوه و با چهره از خود	ای شوخ ز ما بسنگین این غمیری
آبرو رویت نظر کرد و آسپری	مردم زوی آموخته صواب نظری

ولایت

از تو داریم شاد و اینها	بر دوازده وقت گراپنا
ماه و خورشید تارخت و شد	ی نایند محراب اینها
سک کویت را شناخت چون	باز دادم باوش اینها
بی تو ام حلق زنده پندار	آه ازین حلق و به کاینها
از رخ و قامت نمودن را	در محراب بلند خوابنا
پیر مار موس کند رخ خوب	یادش آمد مگر جواپنا
رفت امیری بر تو دپشت افشان	نکند بر تو جان نشاپنا

ولایت

بوی پروست که از نرگس تو صبا	زبانک مشهور شد این فتنه او در صبا
بگذاشت از دل آینه ز نرگس سپید	توبه وانی که چاه سپید کرد و بدول
کی خاک قدم و دپست برابر کرد	تو نیاسی که یار زار بود خاک
دل از پیم رقیب بخت بی لرزه	شرط باشد که بگذرد همه پس از سر
بدعا از خدایت طلبم شب و روز	خوانده بودم کنایه تو پری حسرت

نارنگ لطف است ولی پوشیده	دور کن زلف از آن عارض و لطیف
بر خذر باش امیری ز رخ و خال و خشم	خدا را ولی بود از خسته و آشوب و بلا

وایستاله

با وجود کوی او بنیست نماید بی حوا	چو کوی شربت جای کنه ام پیا رجا
روی او ای دل چو منی ران چشم پریش	بر خذر باشی که من دیدم درین مستیها
بر سپر باز منی زاید سا کو پسین	آمدت و پند و شد پار سایه با
چون رقیب او سرای دولت دیدار است	زین سبب مر جا که دیدم کشم او را است
پیش لایش راند سر و دی شری نمود	شرم کی دار و کار حسد و بی ادب
سیر و سر و دهش از پیش چشم زدود	راست است این رفتن او خوشی نمی آید مرا
گفت امیری و سل مارا از خدا بود بعد از	گشتم ای مان و جان بگویم این خود خدا

ول ایضا

قبیله دین کند چشت کینا	بکا او پس شود قانع دنیا
ز دست زکیت دیدم که مار	کلاه خوشش راز و برز دنیا
یکی است از دامن خوشش پت	دامن بارت او کوی از دنیا
دانت را کاک کشتند و مار	کمانی است با پندین قینا
زلفت مشک پس را بنیست	که ما دیدم در زلف تو دنیا
نخنه نه کنایه این یافتی و پت	چو پست و او برز دنیا

امیری و سخن جبر افزین شد	از انشس خلق گویند آفرینا
وایستاله	

بدل کو عیسی دارم که میدارم نه سان او را	نکو شمس پس رسم بدل آید کران او را
مدیث سر و پیش و ششای باغبان کم	برود که ششای چپ آری میمان او را
ز شیرینی لب او را بگر چون کم نیست	چو باشد پیش او شکر که آرم بر زبان او را
و مان او منجای عیب دیدم که بخشاید	بشیرین کاری میار عقل خسته و دانا او را
تپشش کویا دارد و کان بگریه غم	روای انگش و روان بنای سری کان او را
چرا و مجلس ستان یار چنگ ای مطرب	قنار دارد و او خوام که آری افشان او را
امیری من که زاده میکند پس در میا	کران کرانی بسیار میدار و زیان او را

وله ایضا

ناگ آن در شد چشم تو بیا	تو بیا کوی و در چشم در آ
پت مارا چشم بر خاک رشتا	کی نماید تو بیا چشم ما
باز رفتی ای سبب از زلف یا	او کین بادت که رفتی تنها
دل بر نشن که نون از پم او	و بلا بستر که در پم بلا
برخ شیرش خراپت پزان بگذر	عاشقان او گرفتند از هوا
خال و خط دیدم که بر روی او	پست و دور تو رفتی و چو تنها
دولت و دیار او آید و او	عالمی راز و امیری شت یا

وایست

دل شمر و زوایر چسب ماه را	روشن بر رخت کن این کلاه را
زمنی و تیر و کشت چو زلف تور و زار	ویمم و فراق تور و زپسپا را
پرون بکار و پی که گرفتند ماستان	از بهر خاک پای تو سرهای راه را
دل برود و نه وقت آه را بخود	آنها چو دل باند کشیدیم آه را
برسم زوایر سپاسی زلفت سپاه دل	آهت از وفا و نیکبختی سپاه را
برضیف دل ندک تو دارم کواه	کرنیت باورت کد را غم کواه را
درکشتن و صیالت امیری بکار سپد	کجا بخار قیاس خن کد ار و کیار را

وایضا

شیخ از و خواست رویی را	آه که زده آشنای را
مرکی بر دیش او خیزی	پش بر دیم ما که ای را
دل و جان مرچکے بداند	مرکب کویم غم جدایه را
د فراق تورفت عرغیز	با تو کجاست چو غای را
از دلم کم بخت بهر می	چون کنم این دل میوای را
نه عبادت کبی نشد زاهد	مگر کن طاعت ریای را
چون امیری کشید باوه صاف	بکارید پار ساسه را

وایضا نوز مرتب

کشم شبی نای بار و هسلال را	کتاب رون کن از سپر خود این خیال را
آن آب زندک که بش نام کرده اند	کردت سر و بر دل مردم زلال را
از روی قوت غمت آن حال و میت	پنجم بار روی تو که کاه خال را
رویت میت و زلف و از تو چو حال	ای عیبر که دران بخوشی ماه و سال را
کشی جواب خون تو فدای که میدم	از عاشقان خوشش کن این حال را
ای حال رستی و بنش هر چه کنت اند	پسجت نشوی تجمان خیال را
دار و خیال قدش امیری درون دل	ماند آن الف که قادت دل را

وایست

بلت بکشد ز پدیم پس	افسوس که کردت بکند از کس را
مر سو که بر پای پیسه مردم چشم	رو بند بزرگان ز سپر راه خوش را
ناشن چون از دینت تو آمد کبنا	کذاشت رقت که کند رات نفس را
پشان تو پند و سپر عریده و دار	سکب نیت که برکس کمر بند پس را
بشاک که کم ز غم پیش خیالت	شکر کم که از پرده روان و دار را
مر خند که در خاطر خود که بر آیم	نیت نوان که در خیال تو عید پس را
دنسل که ایمان تو ره یافت امیری	در کوی توان راه نباشد مگر کس را

وایضا

ماه من خواهم که کیش کوش از دار	تا بگویم پیش او غمهای چندین سال را
--------------------------------	------------------------------------

دل بید پر کاله وان چشم خور زار از در	کی کشد پروین بویک غمزه سر پر کاله را
سر که شستی کویم از رخ و از رخ چون چکان	کر میبشیم ناکمان در پای کوی لار را
ابر که برین تا نظر بر قطره لاکم کند	کرده فریاد می زند و در بر زمین و زار را
و انسا پوشیده اند کرمی کبر و شکرش	با بخت از در و در پیشی با بخت چادر را
سروان من چو کل که در میان خواهد تر	بان توان اودن بوی و سیل و لار را
ناله محم بود ایسری این غماز را	اکت را راندن ز پیش و بر کشیدم ناله را

وله ایضا

نماز زلف چون کند ترا	که خاک نیک کند ترا
بد از لب و بوی بکاری	ی و پے انظار چند ترا
ج اگر نیست آن دمن بنما	پسر ساز ز نبات و قند ترا
بند زلف ز دیت نگارم	کرپ از دند بند ترا
چشم کردم سپاه بر حالت	سخت روی تو چون بند ترا
پت بودم چو خاک انماست	پای بوی تو سپهر بند ترا
چون ایسری طسره سازم	نمود پند سودمند ترا

و ایضا

مرد روز دوم کشت پیانی منجا	بر روی تو کردم چو سبک در چنجا
پروین مرد از خانه و کرسی نه بد را	اگر بر تماشای تو جانها بد را

از خوش پریشان زانوی چشم	کز زلف تو از روی تم نیست و لا
آن غم و دود و دگر کشت تقبلا	صد بار بست کرمین و لش جان داد
آن زلف و دود و دگر کشت تقبلا	پسین دل در مانده که افتاد زلفت
داریم نه پنهان بدان تو خفا	نشان بجاکیت و تن بک ترا دید
تا وصف لب یار شنیدی زینها	کشتی سخن نازک و پر زوق ایسری

حرف آباء

با حسن خضایان غالب چون کند شاعر	زلف و چشم و غمزه اش بکین کند و ماعز
بی نماید لب و آتش سر و دیکجا عا	از لب و در خمار جانان کرم شد با زار
نیت از پسین دلان در و لبر ای شاعر	دل بر و لعل بنش در و بی و خون کند
دور نبود و شمنی چون پت بک را	ی کرد و ایم رقیب او مرایی حوسبی
پت و لوی و از و نماید آن ماعز	قالتش را سر و دیک کشت ایم و راست
نمود آری در برون آوردن از دریا	مردن ازاد بدست آید و آب چشم ما
منی سپاه در اشارت سرا پا عا	چون ایسری سر کی را دست زد و عا

و ایضا

ما سنا نماید از شدیم جانش احا	ما مرد از و ز من از رخ جو بر کرد و عا
رسم باشد که دکان را بازی اندر باستا	مردم چشم بدوق روی او بازی کت
با وجود آنکس نمی کانه چشم را	نار از روی سلیر این مرد و تلب

دیدم آب نازش خواب کشم خود	روشنایی باشد آری آب را دیدن بخواب
خوشتر از غنچه و شکل رقیبان در	تا کمی باشد من چاره را چندین غدا
دل غم چنان پیش بخور و سر جاک	پن کبرستان عیب و لوزی دارد
بجو چشم او امیری نیست بی فکرش	سر کار باشد بر روی باشد بی سر

حرف التاء

آن روی سپهر ماه که در عید باشد	کر عید کی کنم بدیدار او را
جویم روز و شب در خسار او	در آرزوی آن عیدم سالهاست
خلوای عیدی ز لب امروز کورسان	ما را غل که بمنسردا بود بکاست
ویشش که برت را از نزار عید	من واپستم دلی بکیم چون ندانم
در عیدگاه آن سپهر کو پیش دعا	آنگه پس که ماهی کرد کار او دعا
کشم خنجر بکش و عید پی به	خندید و گشت لعل لب او کارش
و عوی بند کشت که چون بلال عید	در دعوی که کرد امیری خدای

واجبات

آن پری رخ آلود از پیش نظر نپایان	نگاشت او تیر آب چشم از طوفان
از سواداری ندیدم این که مرغ سپید	آید سپید از عاشقان خبر پران
از لبش گشت دل و دین از بازار گشت	سرحد آمد بر زبانش گشت چون از جان
شیرتی از لعل او پنجاه اسم با دو دل	گشت خون بخور که این دم کار از دین

دی رقص در هم پیش آمد و دیدار او	بود پس شوار بر دل سکرگان ایسان
عز آن بود که کرد و صرف در سودای	عز آن باشد که هم در صبر و دیان
ای امیری عاشق می گذر از سر	نمک زری از راستی گزاشتی توان

واجبات

این شمع درون خنجر سر باخته گشت	وزر و دل خود عسل افراخته گشت
از چشم فادیت بنجاک در او گشت	پسند که او از غنچه را از آتش گشت
کشم که بد رویش ساخت تو	دخمه شد و گشت که این ساخت
رخساره ما که در خونش پر گشت	این شش بدانم که پر و آتش گشت
لکون سر شکم رود از خانه دیده	او را چه شد از خانه برون آتش گشت
در کشور خوابان دل من گشت نظر باز	انامه داند نظر با آتش گشت
چاره امیری بر راه تو چون کرد	نشت چه حاصل که تو شاخت

واجبات

پوشیده و داری وی آن کی چرا	داریم چون سپرد قدش اعتقاد را
باز ما پس از رقیبان چار سپید	نمودند یار در نیاسپزای ما
کر تبه کرد و نیت خود با دمان تو	از پیش مرغ که میکن ز تو پست
بای منت دوت شکری کم	باشد غل سکر که را که سر جاک
نم کن که روی ترا باز خواستم	چمن طلب به پیش کن پیش از خواست

میل رساند آله سر سپرد جا گرفت	گیرد از آن بند که آواز او رسا
کمر زنگ گرفت ایبری رقیب را	بروی درین مقام بخار از گشت

وله ایضا

بدل خبر بگزان آرام جان چست	ازین مگر می گوید در جان چست
کسب کوی که دیدم آن دانا	که از روی بخت کایت در میان
خرامان کی بود پیشش سرود	جو میداد که او را راه آن چست
بخر بختش ای دل به جان	کزین بود آرا باری زیان
زرقم لب نشان من پیشش	که کند از آنداختن نشان چست
سیاهی طبعش غم از چشم	که بود سپیای کرم آن چست
ایبری در سر شیرین سخن شد	چو آواز او را اندر زبان چست

وایضا

بوشم خوش ببالاوت	شد بلا پی بایرون چست
خنده دار خوشتر تو بخواب	بقتل شیار و چشم شوخ چست
پیش پستی دلم نمود آنا	که زلف تو از رخسار چست
خست را دل از غم بود	که روشن ز رنگ او که چست
ماه را پی که زانده	تو چه بای زلف شاد چست
بوقلم پیستاده بود در چست	چون تو بر خاستی ز غم چست

آیبری بند کرد آواز

وایضا

پون تمام ما خرابات آمد از رخست	باید بختش سی را آب وید چست
خست زاهد را بخل و خل و اطوار را	که امید او بزد آمد امید ایت چست
گفت و اعطای خلصی حیدار و دوزخ	از لای صحبت او خلصی خواست چست
که بیای خست آید میونی را بر قص	چون به خیم گریه اولی شوم از خست چست
دل زلفت بت پمان آفر سیری	بشنوای جان از دل صید پارین چست
روید از خاطر مدعی عاشقش راه ام	از رت از غنچه تا از خاطرش این چست
ای ایبری از سر پستی کوب بر خاستی	که تو زیدی از سر بخاد و هم بر چست

وله ایضا

خال در زیر بروی و پر آست	نقطه نون از کف بر آست
دل را یاد آن گشت تو برد	کرد دزد و زو هم ناپدید
خست آمد در دین جان چست	از دل خست ام قنار بر خاست
بود و لحظه او خبر ای ما	دید آخر خاک دل چست
نیشند ز پادی آن شوخ	چو عمر عزیز بر سر چست
در سر او خیال سپک	پست آنا با دنیا بد چست
رفت ایبری سخن زلف دل	مدم انگشت و رانش از دل چست

واچستال

دل از بگن زلف بی خانه گرفت	ترک من است و دیوانه گرفت
کهرم ره یخانه چو اسف در دم از	خوش وقت کسی که در یخانه گرفت
انجی غنچه من مر که ترا دید چو لاله	بر یاد لب ساغ و پمانه گرفت
گر شانه گرفت ز کسوی تو موسی	در مذبح عشاق بران شانه گرفت
رهنما ز یاری که بر خط بد راه	شعیت که در دودول پروانه گرفت
کشم بنجایش که زود آید دل کنت	مارا دل ازین گوشه ویرانه گرفت
دست از مرا افتاد امیری و عجب نیست	چون خاک ره او دامن جانانه گرفت

ول ایستال

دل تنگ از غم دهان است	جان لب عاقبت از زبان است
من چه دارم بیه جان دل	مرچه دارم خدازان است
است من دم دم که سرخ شود	از رخ سپهر رخوان است
مر کجا زاپست گوشه نشین	که چشم اتوان است
مسره که جوید نوی اورا	چشم بر طاق ابروان است
دل عاشق کوه کوه دارم	خند و زنی که در میان است
بامیری ز لطف ذکر می	که در پیر روز میمان است

واچستال

سایه زیدم ماوی پرست

کاشنه باارسان از روی دست

فست مارا ج خیر آلا نیاز

پیش او آیم اکنون مرچه دست

باز رفت از خوش دل در کوی

رفت و از ده و سر با بخت

چشم نبی بود کار حسد ان

پن که چشم سحر از داشت

ابر و از چشم او بالاشانه

انجمن قطنیه آید دست

دل شکنجای سپهر زلفش گرفت

میرسد از زلف او مارا چ

کنت امیری کنت از خط

زان غباری بر دل یاران چ

واچستال

سرولانی میرزا قات و لوی دست

سرور خاتم که در پیش بدون دارم دست

کشم خاطر کجا داری که با خود نیستی

من نمیدانم چگونه مرا خاطر باد

عاسدم بدکنت بسیاری آن شد دل

طبع نازک را طلال از دم سار کوه

قصد خود میکند آن زلفش پیش روی او

کرچه است آن زلف بمن روی او باری

بور دل کنت بر من مندا و زخم

زین جنگ آه که بسیار می خندش بدو

کرنیاید از نو تیری من سپه رخم غیر

عاشق از بر دل آید انجمن از یار دست

آب و ساز و امیری خوشین از آب خم

رو پشت این مرد از آب روز آب خم

واچستال

خن بر روی تو از ماه شرط غرت نیست

چرا که کشن بر اطلال بی حکمت نیست

به پیش زلف تو بر دیم بزم بختی	فرود داشت کردیم کز غمت نیست
نه توشت بسیار از پل کشتن	چو انتظار مرا گشت از تو نیست
مرا از لبسل بان تو کی بود سیری	میار غدر که او را هیچ رغبت نیست
کز دلیله غفلت ای رقیب در تو اثر	بی ترا چه تفاوت کند چو غمت نیست
پسند یک گویت ز پدلان دی	بگو باو که چه شد هیچ حق صحبت نیست
بخت کوئی دل پسته که امیری را	کمی که گشت چنین قابل صحبت نیست

وله ایضا

ساعتش سپیم و دم از طمش افکار	بند و پست از انعام طمع بکار
اندک کے زمان رخ زیبا و مناد بنود	دزد محسوس که بنود از دیار نیست
همه وقت آن لب شیرین را داشت	یا را که رخ زبانت لبش دل آست
پیش از هر چه بخور بود پیش و لب	مثل سپه پیش و بناد چرا بکار
کرد و از ذوق تو باران شکم دریا	چشم ای در تنهای تو دریا بار است
طرز و زلف تو شاید که بود عجبند	پست سوخته احسن را با از است
و اعطاکار امیریت چو بل سستی	کنم عیب که در کار خود ادبیار

وله ایضا

قول او چون دل پست خدائی است	گو یا در عهد جوان پست پناهی است
روی او در زلف پنهان شد و دست	در چنین کسری به من دارم ایمانی است



می بود دست و در پان چون مرا پند	سرگرم از دست او بود و کپانی در
در سوای ما کوشش من نخبه بد از تو نسا	از تن غاک بیرون آیم کجانی در
چون مروت چشم داریم از چو و کالیس	بر سر خوان کرم نکشت چون نانی در
بختی کم فهم را کیم غمت در نیافت	آن سببی که کند مرطیف و ناله ای در
عمر اگر باشد اسیری و دور و خط	با دل صد پناه بنویسم و دیوانی در

وله ایضا

کل که باشد تا به چشم با وجود روی دوست	کوکلی که پیش آن هم بود بر روی دوست
سر و پشازا اگر بر پسته رسد بر آبان	کی بر پشود با قات و بلوی دوست
ای که گشتی بید راز کوشش که نه جان به	بان و دم من خود و دل چون کز دم از گوی دوست
سر کی از دشمنی گوید به من در روی	چون به چشم شرم پسته آید مرا از روی دوست
رفت دل از کوشش و تاب و می نخبه خود	کز چه رو او پس نه پسته بر بازوی دوست
دل پریشان شد و می آید کشت و خواب	زان پریشان کشت و خواب دیدم می دوست
کشم از سر کوی سازم کت حال وقت نیست	رفت اوقات امیری کم بخت و گوی دوست

وله ایضا

اراک پست لب لعلت سرباست	جویم شربت زلفت آید و حیاست
در جام دل محبت لعل تو خستند	و زنده فردا من همه در شمشیناست
آورد و خطایار بر آستین خون	خواهد عاشقان رخ او را بر آست

جسم را بسیکه از دست زاهدان	من غیر ازین بد سرزدیم ره بجای
چاره دل پروده زلف پریست	اکس که عاقبت بخوید از و شبست
خاطر کرده ام غمسم دل بادمان تو	جان و ادمم دغم تو گفتم هیچ ذات
آنجو خاک بر سر کویت قیاده ام	و ادمم مرا غمستی خواهری ز کانیات

و ایضا

مرا ذوق کل در میان نامد	و گر پروای این دامن نامد
زمن صبر و قار و خوش رفت	بنیز از دیده گریان نامد
شدم لاغر ز غمهای میانش	ز غم خوردن مرا خود جان نامد
طلب از پدر من سخت پسند	که بر در دلم درمان نامد
دلاراز و دانش من میان آمد	که مرکز غایتش پنهان نامد
پری رویا طبعی مردی گیر	که با کس پس نایدان نامد
ایری هست جریان توانا	ترا می بدویشان نامد

و ایضا

مرا اول کوی دیت سرف	ندیدم پس که از پا پشتر رفت
دلم شایر رفت ای جان کویت	آب دیده و خون جگر رفت
مرد خوش را آن شوخ تبار اند	با و کلکون اشکم سر بر رفت
پیکانش پس شکم کرده و عو	نداشتیم که این نیز رفت

مرا گشتند خوشرفت و اعظم	بدل گفتم که از دینی گرفت
بکویت که ز مادر پیری بود	بترک سر که غم و بدر رفت
ایری بود پسر ابا ی قشیر	تو ز غم غم تو پیری گرفت

و ایضا

مرا بان دولت راه غنفت	زبان بازی ایشان حد منفت
برتسیت بر عرونی خوش	کو ام در برت خبر پر منفت
تو دان کنک رسم بی وفاست	ترا خود حاجت آموختن منفت
ناید چون تو ماه از پرده دیدار	چه حاصل راه را از کل بد منفت
کجا بشت ای کل صدف باز	که جای چون تو پسر در منفت
سوالی از دانت که غنچ	جوابش کو ترا آخر دمنفت
دران امشب ایری را کجفت	دی زین کو نه غلطان در منفت

و ایضا

مرحبه روی خوب تو در خواب آید	بر بزمه خط تو و عای دیدیت
دشنام خود بگوی و منم یاد گیری	خواهم شنیدن از تو که ان از سیدیت
چشم جاکه دید بدوران آن چشم	ی پندان و چشم کسی را که دیدیت
نستم برابر تو که پیری رسد من	ان بخش نام چه برابر رسیدیت
از محبت رقیب بر کرد کجاست	چون ثابت ز محبت یاران بریدیت

باغش نشان دل کر کشم چه آبک	پیم کن که باغشم او کشید پست
باید ز دور دید اسپری آن ق	پست آن دل تحمل کز نیست

حرف آجاء

میج را بنود بر لب رده چسب	چنان شدی کی جان از لب تو صبح
اگر چه پست زبان تو در غن شیرین	ولی ز روی لطافت بود لب تو طبع
ترا که گشت که دلفز پست از غم تو	حکایت که آن کشید از پست صبح
مراست زلف جان دیکر ای راه	ترا جفت اگر دیکر شد به صبح
ز روی و پست مرا منع می کند حاسد	بهین که دشمنی خود چگونگی کرد صبح
رتیب سر پست و تمام او پست	ز خویش در کن ایوب را که پست صبح
بت زینت چندین غن اسپری	شدت میدهد تو با آنک طوطی صبح

حرف الدال

از دمان تو کار من کشاد	چند دشنام گشت صبح نداد
از جفا آید بر دهن من	با من دیکر رجعت باد
آنک من دیدم ای جان از تو	پسچ پری ندارد آن را یاد
غن خنک است من رت	دو دیدن مگر بروی استاد
مردم دید و خواهان خط و حال	پهل مردم بود خط و سواد
جسر و آرام سپی تو می وزرم	آه ازین کار بای سپی میاد

ای امیری بگوئی دوست خیال	که ترا ناله سپی رسد زیاد
--------------------------	--------------------------

و ایستاد

که بران رخ گلگون خط سپید بر آید	مرا م از دل بر چون حسد راه بر آید
ز رتبت من غاکی سپی غریب نباشد	بر من خطش اگر یکجا بر آید
ز شرم مارض ز پاشش کم نمود بر	پستاره کم نباید سپی که بر آید
هم پیری قدش سر دلف ز که بر آید	ولی چو نه پستان ازین کناه بر آید
نکاه داشت ام فرست نظر که به پنم	مگر که آرزو سپ جان از ان کناه بر آید
مگر که با کش چشم از حسرت رویش	پشه لاله ز غم میان راه بر آید
ز شوق دوست امیری کی گزارد بگریه	بر روی آب ز بس لاغری چو کاه بر آید

و ایستاد

آن کرب چون شیرین دل از دستم بود	صد و ناکردم داز تا پشتم گم شود
کشم ای سیر کی بام مرادی از لب	گشت اگر عرت بودی بای مراد خوش بود
سروینخواه که آید در غلظت چو تاش	با وجود او چه آید در نظر آن بی وجود
خط بران رخ چون به پنم گریه سپی آید	آب از چشم آورد مرا که پد گشت و دود
با نه نشن شد دعوی کرد و صبا	ز دور و چند آنکه آخر شد مرغاشن کرد
و ده بوی سپی مرا ز مود آن هم گویا	چون دمان او سپی در میان بود و دود
گشت امیری بنده آن سرو دلی او در چین	رفت با چندین بان چون سوسن دود

اگر میرم ان شمع از برانی کجا سوزد	مگر پروانه را که گاه دل از بسر سوزد
بزی پرده رویش دیدم در آن آتش بنان	دل و جان سوخت بسیار بی تو ای کز چنان
در آن بندت نمیکنم دل خود را که خالی	در و ن آتشی دارد نه از باد و هوا سپوزد
چو کز شمع مثل او نخواهد در خطه آه	سرمه شب خوش را و آتش حرمت چرا سوزد
رفای را چه که چو یخ بر دوت از تو می	عجب دارم اگر سچ آتش و زخ ترا سوزد
پادشاهت بماند نام و اغیار دل	نشستم خستم بکار تا کی او مرا سوزد
امیری محسوس زیدی از دل گریخته	بلی سبب شاید آزار تو دل خورشید را سوزد

وله ایضا

بخت لافزار و سر کینه	شدم ز دور و زنی راست
ز روی سپهر و ماهی ای در	بود زلف تو را ز خوش و چون
بخوان کز خاک ره که از تو	شدم اکنون بین سدا و خرسند
ولا کانی پای از لب یار	شوموید از لطف خدا زده
مرا آن زلف چون شب که روی	چو قیام ازل روزی پراکند
بدل کشم که رود زلف او است	نیم خالی از آن پستم و آن بند
امیری شربت از خواندی باطلی	اگر که رخ نمودی در قفس

و ایضا

با وجود لب و لاله دارم سپرد	شربت قند بدردم نبود فایده
-----------------------------	---------------------------

باب یازم کرد عوی شیرین کرد	نی و لونه افتاد از این جسم بربند
ناوکش از عشاق نیاورد و بخود	خویش را از چوب ناک او دور
پند تیری بدت کت که خواهم زد	کت بسیار از نیا و کستم تا چند
اسکها جانب کوی تو رواند و پله	مستی که بود از تو بجای رسند
لب جو پای تو بود از آن خستم شد	تانت دید روان از منو بزرگند
مرکز ابوی کالت چو کل جابه در	لیل طبع امیری چو سر آید خند

وله ایضا

به در آن لب میگون که دیدم و جان	میاوید حریفان ز لب حیوان
ولا بیک انداز خوش را پوش	خوشا کسی که جو پناز در شراب افتاد
مگر چشم تو رجمی بحال خستوران	غیر ازین چه شکایت کنم رحمت باد
اوید انگشت من و سر نهاد بر دوش	بیای سپرد و بگردید آب را سرد
بنچو آن من از لطف خود و تخم کت	شید آن مرد را غنچه و دمن کشاد
ز افشار اگر سپر نند عجب خود	براه آتش آن کسی که چشم نهاد
به در پیش امیری که سپکند افغان	چو عیبت که در وقت کل کند زان

و ایضا

بلی لالان چو مرغ نیم پس ملطیف	مرغ باکمی بود کاد از ز کوشن سپید
سروید و فاش کرد و جواب از خوش رفت	بناجای آن دید آن حالت امید از روی

ظلمها کرد آن دل نخت و از آن کی مر آ	داشت بل کی از آن در انداخته اند
شادمان امر و از آن کردم که دل از لطف	او مرا دشنام می داد و در پیش می شنید
در دل من هیچ جای دوست آرای نبود	چون رسیدم بر سر کو پیش دل من آید
دیدمش امروز که دم عید و کرم در پیش	نقل را بر پسم نگار می بود و در عید
کت امیری روی برد خود غایم بار	کردی روی رقیب و سحر روی اوید

و ایضا

بپای کر سکه چون از من افتد	مرازان پاک و پر از من افتد
ولا فکری که از زنجیرش	مبادا قیسه در گردن افتد
قدحش خوش و خانه چشم	بنوعی کاشاب از روز افتد
چو سوز و ماه را دل رفت نام	ز آتش و زخم من افتد
اگر در بنر خطش پهنم	غبارم کی چشم روشن افتد
کشم در چشم کریان خاک پایش	اگر یک روز در دست من افتد
امیری دم من از قیسه دوست	که ترسم در زبان دشمن افتد

وله ایضا

بر زبان کرم نام لبست می شای	تا دامن تو دین نکت چپ می شای
عقل را نقش دامن تو نه بند و شور	این نهانه از ایت که کن شای
چشم بر بادک و دوز تو دار و شای	ز آنکس این کار ز دست تو بر شای

دارد ای دوست رقیب تو چه جز	که گهی پیش تو آید او بش پی باید
سر و اگر قاتل رغای تو پند از دور	و چنه بدل خوشی و کرم بر نای
ما در خسار تو در حسن بود روز از تو	هر نام تو حسد روز از آن نای
چند گویی با پسری که نه دیوانه	ترک او کرد که دیوانگی نای

و ایضا

بار دیگر دل کرد به یار تو سپید	نه ای محکم که آن چست باین عید سپید
ما کشیدیم از آن لب کی لکون دم	و انتظار و کران تا به عید کشید
کرش کار به دور تو گفت آن	هر را پشت از عید بدل سپید کرد
بمحو خلق که به پشند و عید کند	شاید از عید کند آنکس روی تو دید
دل که دیدت به عید و بی غمیش	کزید آن لب شیرین مرا تحت کرد
بوسه خواهد ز لبش از آن روی گداز	عید ما کرد و دل پیچ زیلو آشید
و عید او بی امیری که کجاست کرم	آه از آن و عید و افسوس پس که افتاد

و ایضا

بی رخت از دود و دیر و لاله	چون می لعل از پار چکد
کر کشم آه و ناله دور از تو	چه عجب خون ز آه و ناله چکد
در کشت ز لطف غیانه	رایت بر برک کل که از چکد
چون بیان کلا را از باز	مشتند از سرخ کلا چکد

کریمی سازم از غم تو غذا	در دی و دست از نوال عکله
داد و چشت قبال از خط و خال	چون سپاسی که بر قبال عکله
چشم امیری رساله پر دست	انچنان کباب از رساله عکله

و ایضا

آدم آه ناستان کشید	بزمک انتم زبان کشید
خبر از موی او داشت صبا	چشمی از زبان کشید
که و پکانه خوشی آن شوخ	در سپهرم با پیر بهار کشید
دسته پیر و کان می بود	آتش را در آب می کشید
دل بر نفس کشید دانه اشک	مرغ در شب نگر که کشید
از سپهر شکم کنار جوی کاد	مسر که اوید در میان کشید
تا امیری کشید دامن وصل	چه عجب که از زمان کشید

و ایضا

ترا دیدم بعد از دلتی چند	ز سپهر خواهم که در دلتی چند
اگر دانی غم پای بدلت	بجان انبیا و منشی چند
بدلت تیرت اگر آید بگویم	که در اوست در دلتی چند
آب دیده که در غم کوشش	باو آید ایران تویی چند
موی مویشان دارم در سپهر	که بد بود و بخوبان تویی چند

بنها پشیم را پیشی ناپست	خوشت این پیش با مصیبتی چند
بجویی زویشان شو امیری	بروز و یک صیاح دولتی

و ایضا

تیری که انگلی دل من کن نشان خود	تا دل بند ز تیر تو نتوانم بجان خود
کسم از ان دمان چندی خدای صبا	پروان نیاید و ریخته از دمان خود
سربار و در قیبت تو کرد و سپاه	در زحمت چو قوم از زبان خود
که درخت زغال و خطای شوخ ماست	دار و خدایم پشته را در امان خود
یاران چه می کنند ز پیشی که عظمت	پروان کند و او نیست از میان خود
ای دل ز تندی غم شش شش ملول	عکس شود که در دام او را از ان خود
سج از دمان یار امیری نشان نیست	کنند هر کسی پخته از کان خود

و ایضا

آری ز سر زلف تو دستانه کرده شد	آب ز غم در دل دیوانه کرده شد
آل که درون صدف دیده در وان	از شوق تو ای که مسر که از کرده شد
خواهی ز من افتاد بجز ان بزرگ	بکار که در خاطریم افغانه کرده شد
از عارض شمع آن خط پیکش که بر آید	دود پست که در پیش پر دانه کرده شد
از من بلبس را مرغ چن دید	او را بگلوی من زبانه کرده شد
ز کار چشم از ده دانه مرستکم	آیت که از باو به بیان کرده شد

بگشت امیری ز سر خویش جواد را

در کون اهل ستره جانانگر رسد

و ایضا

آفتاب بر کل و پیشامید	دل بر او راق ریاسین خط کشید
روی خویش گزینی بچو بکشت	چون دیدم دل بروی من دید
دل زلفش زت دید آن دی خوش	کج گویم راستی را نیک دید
آن پری سحر بین که چون ماه نو	مانند ابروی خود شد ناپدید
کرکره زان پشت کل از غلبش	از چه در سر کوشش باقی خرد
یک سخن شنیدی از ما بی وقت	گر شنیدی شنیدی کردی ناپسند
کوی امیری شکر تر غزلش	چون کیم از دست آن با نرسد

و ایضا

چشم باشد ز انتظار یار سپید	قدیم کرد از غم لبش تمام سر سپید
خلق را شد باده سحر از انگش کلون داد	تا چون سپیدین دارد او پرانی در سپید
جان بی کندم بیامد پس نهادم در پیش	اچو شمع شمع بر آید پری مکر سپید
نی بویسم فقری مردم داد صاف دلی	چون کنم کتاب چشم شود دفتر سپید
در تنای رخ و زلف تو چشم مردمان	نیز دیدم سپید و نیک و دیگر سپید
بکسرت خواهم بر آن رخسار غمی و زلف	پیش من نیکند مرد و کمر سپید و کمر سپید
ساخت یار از امیری صف آن سواد	و دیده آماری از آن دیو نشان کمر سپید

چو ابروی تو کان خویش را کرد دارد

ز می تقوی کج او کرد و سپرد دارد

بگردد شمع زنت او و انکار حنط

که آه خوشکان این چنین اثر دارد

بمانی رسد آن سپرد و میرسد بس

نی کنم شکایت ز ما که ز دارد

بیکب را چه خبر از قنار ما شبها

پری از ملک کویت که او خبر دارد

در آب دیده ما مرد مندوی پرستم

شنیده ایم که دریا بی خط سپرد دارد

میان او تو از پرده آمدت بجا

صبا بود که حجاب از میان بردارد

نداشت تخیل لایق امیری از سپه آن

بر آستان تو چاره روی زرد دارد

و ایضا

چو سوز شمع روشن که او چون من نسوزد	در جان سوزد و او را نیز از تن سپه نسوزد
کشید برشته جان سوزم از حشرت شب چرا	خیالت را دل یک سر سوزن نسوزد
اگر چه ماهی سوزد و در سپهر دلی آنا	پتن میدان که چون من شود حسرت نسوزد
من گشته نیکو دم بگردت چو پروانه	بکی بر شمع رخسار تو پیش از من نسوزد
غزلان بر سپهر من پناهی در دم آسم	از آن آتش ترای سخن چون دامن نسوزد
عشت از با زلف او چراغ عشق ما تیر	اگر چه خود چراغ از با شب روشن نسوزد
بهر جان بسی سوخته از آن خار چون آتش	با دای و پستان سرگز دل دشمنی نسوزد

و ایضا

ناله قدم ترا سپید بار	آه کج که آب روی ما برد
-----------------------	------------------------

دل زودمان یار و کم شد	کم گشته دل در کج برود
خاک واد که باد آورد	آزاد کس چو تیا برود
آه حسری نسیم کوشش	بهر از دل و جان بستلارود
محراب و دوازش یکدم	آرام سزار پار سارود
از بطن رقیب صحت	کردیم سپه و ماکه تارود
از دست رقیب بستاند	بان بر دو سپه ایجا هارود

دل ایست

خند کف غنچه اود میان آمد	بدان چشم که اورات در میان آمد
پاک مر دیت می کنم بجای چشم	کن بیان که گاهی توان آمد
دل کوی تو آمد که جان کشته شد	کشید مار دوان حال چون بجان آمد
ز داغ و حسرت گهای اول شدم	چو دیدم آن سپکی بر دم کران آمد
کمی که یاد کشش که دم ای رقیب زهر	نخست نام تو ام بر سر زبان آمد
غم تو در دل من باز آمد و پشت	چاکت در دل من بود آفتابان آمد
تو آمدی هر گشت اسیری از سر و دق	ز بهر آنک پایت قدر و ان آمد

دل ایست

دانش از غم لعلش بران در پانی افتد	کمی آن شوخ پسین دل بوقت پانی افتد
ندید آن چشم را ز کن عین تو ان چینه	عجب نبود بر و در چشم پانی افتد

نی آرد بدست آن خاک پا در کوی او بماند	بر و رفتن چو دامنش اگر در پانی افتد
ز سر و قاشش خاتم که افتد سایه برین	بود آن سایه دولت دل مر بانی افتد
چه خوب افتاد بپشت آن خالها زدی خطش	که سرکز خطا در خط چنان ز پانی افتد
باب دیده و در کوشش پنهان افتاد	بلائی شش آید اسپه مرا شانی افتد
اسیری اشکها افتد بر دیت مردم از حشر	کسی نبود که در غشش بر دانیانی افتد

دل ایست

دل از روی وصال دارد	بگر که چه در خیال دارد
کشد که یار خواهد تگشت	غم نیست که اقبال دارد
دل کم شد و عاشقان در آن رخ	دیدند که حسرت و خال دارد
خوشید نه بحر روی ایست	زان روی که اوزد دل دارد
پاری چشم او ز غم است	از دیدن اطلال دارد
کرنا زنی تو پشت ای دل	افتان تو سپهر حال دارد
ز دقت دین غزل اسیری	بوسه سخن کمال دارد

دل ایست

دوش دل در سواد زلف تو دم	شب تاریک بود از زلف تو دم
سر کی را کشید دل بوسه	دل عاشق بجای تو کشید
ایستاد است انگ زین دل	کارشش از پیش کو یانه وید

بکره از دل خند کند او بکشت	نمایان چنان از سپید
نمایند با تو پی ماند	دور بود آن سخن که نشند
تا بغلوت نشت زاده شد	شکل او را پس توان دید
گشت امیری بامت حرا	خود فروشی ز ابدان خسرید

دایم سال

دور از تو چو سپهر ز ناپا دو کاره	همی بر تربت فرما که آرد
تیرت که آرد خبری از تو و کردار	آن تجنب به های غم آباد که آرد
فد دل و دین گیر و جعب نیت	از کوی تو بوی پیران باد که آرد
زان غنای رحم اگر خود اشارت	بخت زدگان مژده پیدا که آرد
هر جا که هست آرد و آن حسن و نیت	در پیش قدرت پادشاه که آرد
پرسی چو چنانست برین در تو نه آید	جز من بدست ناله و فریاد که آرد
کردم جو امیری ز دست بادل نکلین	از کوی تو در خانه دلشاد که آرد

دایم سال

دل از کوی آن ماه اگر بگذرد	بیالاند آنم که چون بشکند
چرا آن پری رخ رود از نظر	که از بسرا و روح می پرورد
بکر کل آن روی نه دلاف حسن	که مردم نیشش مانان دارد
بت نو خط از دفتر عاشقان	چنان شد که نام بردن آرد

ز زلفش بود مشک خاک سیاه	کسی دیگر او را بجای خسرید
بد عیبت امر و ز زاده بن	چون پس خورم او حیدر بخور
رقیب آمد و در دوان شوی را	امیری نه چنی که بد پی بر

دایم سال

دل را موس زلف تو در سر کرد	چنانست که زان کیسر سو بر کرد
خنقند نه گویم پیش لب یار	مانخواهم که این قصه کز کرد
آمد و گشت خیال رخ او از دل	آفتاب عجب نیت کرد کرد
رشته فرکت و ز سپید بدست	خوش بودا که اگر دل منیر کرد
ک بر آید بمن پسند او که چاه	دور بود که شب دور و ز برابر کرد
کرد جاده و تسبیح کجا کرد و رند	در سپه او چو خیالی و غم کرد
قافش خواهد امیری مدد هستی نیاز	این نازش از امانت که دیگر کرد

دایم سال

رفت یار و من و دشمنم آهی چند	ای پنهان هم گیرید بر دای چند
بگو اسم من نخواهد و نام آن روپه که	که برون ای ازین دیدم بد خوا چند
ای که گنجی چه تشنه توان کرد و شین	مستی و که بخور و شکر کنم با چسبند
غم و خاد تو آفتد در آتش مارا	زین چه خبر و که در آتش سخن کای چند
بر کتف کشیدند پشت سر و	بخرازا که کشیدیم بمن آهی چند

بدل تیره صفای طلبم از رخ یار	به عادت برآیم همسر کای خند
کار صفت امیری بهر سبک در	حاجت خویش بخواه از دل آگای خند

دایم سال

روز قیمت سر کی از پیش رخ دستانه	غیر ز راه کور یا نشناکشد و خشک اند
محب دابستان بر فضل بکیند	ی کشد سر جاک پستی دید از حد بگذرد
نشکار دم بخون دید به لوح سپهر را	نشکار دم دل با تو خط نام و اخلا
ظاهر از خواری تر دامن جویش	گر او سپهر روی مانده چون گل در اند
دیگران در آب میرانند کشتیهای میث	پیکش کشتی بپا آمد و ز بر خشکی زانند
خاک پایت روزی است آمد و رفت از	من نیدانم که او را خاک ایر و زنی
حیف باشد کرد را به که بشنید خاک	ویر امیری از سپهر تنگم رهش نشاند

دایم سال

روی تو ماه چاره را شد سار کرد	دورست از مقام او که نزار کرد
دل ببار کشید غم و باز غارت	بالا کشید زلف و دم زیر بار کرد
آن غمزه کار کرد به دل جان گرفت فرد	خود آن گرفت جان برادر که کار کرد
سرفه از روی تو دشت بگوشت	او در میان کوشه سپهر اختیار کرد
نمرد است از وقت از حسابم	با غنچان خود گرم پی شاد کرد
دارم هزار شکر ز بخت که دید را	مردم هزار دانه دکن کار کرد

آری زلف او با میری سان کرد	بیار آه و ناله شبهای تار کرد
----------------------------	------------------------------

دایم سال

زان دل نیک چو نخیاب روی مایه سپهر	کار ما آخر دست دل با نجا کار سپهر
خواهد او غمزدی که تیر ما نیاید بر دست	حاجت این غمزد خویشی نیست آن با مار
نیت یا راز که راز است که گوئی	زود و نواز که گشت انگش که با در آید
بست در کیدی او با و بسیار افتد	زانک بسیار از دم نیرزد سر بآید
شخ سالوس از نزد کی پیش زان دم زد	کرد او پرت از پست آنجا نرسید
روی او دم شود مردم ز راه سپهر بن	در چن آری بکل آسب از سر سپهر
و نخواستی فاشش روح امیری که پرد	کو میخسبی با و از عالم بالا سپهر

دایم سال

آن سپهر دکنه از بی خرم شد	تا آمد و رفت کخاری نعل کشاد
از راه لطف سرودش بدنی رود	با عاشان راست دل نیک افتاد
از دشت آفت رخس در میان خط	روشن شد آن حدیث که انور فی النوا
آن آب زندگی چو روان شد ز چشم خرم	انگم ز سپهر روان شد و دیگر سپهر
رویش ز دور دیدم و از فرقت کل	چون از نو ببارد که روی داد
ماش ز باد زنده بود طسیر پیش	بر بست بر آن طریق و بران ز کمر کشاد
مرد و ز روی یار سپهری چنین بکار	بند غلچن چمن خورشید ابداد

ز خانه آن که چو آفتاب بر آید	بهان فرستد خورشید خلاب بر آید
نبات پیش آب شد ز شرم و محبت	که گوز در حد و تپتی دست از آب بر آید
چه تنها که بر آمد ز لعل او و بر من	که قنهای عجب در سر شراب بر آید
رو در قیاب خفت از نظر تو پدر	رو در آینه سرا چو آفتاب بر آید
بخت و جوی تو ای سرو آب را که دارم	که در سوای تو سر سو بختاب بر آید
کمی که از نظر ساری کنج چمن دور شوی	نزار زاده آید از دل خراب بر آید
بکوی دوست امیری دل تو رفت ز کور	چنان رفت که میکنی هیچ باب بر آید

و ایستاد

زبان غمزه تیرا بدل پیش می رسد	بگره جابجاش در پیش می رسد
زلفش که ریخت خون دلم سر یاد او	لیک عاقبت بر خورشید می رسد
کشم که از دمان تو کاپه رسد بن	خندید و گشت چو منید پیش می رسد
پیش از کار بوسه رساند بهاشان	شالو پست بوس می و پیش می رسد
ای دل بین که بنزد خورشید چو پیش زد	بچسبکان خوش لبش پیش می رسد
پشت او از دود اسکر کی کشم	که لطف او باز کم و پیش می رسد
بنگر که سر زمان با سپری چه سپاس	از دست آن نگار بخاکش می رسد

و ایستاد

سری تو ام که در پای تو چون لعل و آفتاب	ز سپر پکنی پیش او در حد و تپتی دست
--	------------------------------------

ساعت دین و دل فرود زلفت یک یک ببارد	کشم از زلفت آنرا اگر در دست آید
شرکم از دل خاک پا افتاد چندین جا	عجب نبود از چون میرد و بسیار جا
ریق خس را که داشت تا در پای او فتم	بی در پای کل شاید اگر برک کجا آید
بپوش مردان افتاد انگشت از چشم و رستا	ولی دیگر نگو اسم که رازش من ملا آید
تو پندار کی در یکجا دو مانند آن فرخ بام	عجب دارم توانی انجمن و اسباب آید
امیری دل و نیست و دو تایی دل زلفت	شود آری و دینم از دال چون لاش آید

و ایستاد

تا پیش روی تو از سر و جان دست فغان	مر که در بند تو شد دل ز شوق بر فغان
آوردن دل غمیده خیالت نیست	ز دلم درد تو بر ناپست و داران فغان
جان بود ایستاده و سرگزشت	جان لب آمده و هیچ بجای بر فغان
دی بلبس منیستی از دست کی کردم	تبه بشیند و ز حیرت و شوق از فغان
در میان من و جفت چه غبار پست که او	تا مرا از نظر انداخت و گریه فغان
انگشت را و ده بجاک مدت داد و ان	سر سپری داد که و نه که بسیار فغان
ماش از راندن انگشت شمر راند	بنگر که تو اسپری چه تنها راند

و ایستاد

کرد و دل نیاز کی در بند	بامن ای شوخ ناز کی با چند
گشت ز راه پستی چو چه تو لم	از دل غلبش میان بر بند

خسرو پنهان که آن مان دیده	کشیده سپهر بزرگ کیست
کرم شد در چرخ پند و زان قد	چو عیب چون شد آفتاب پند
بر دانش پانی اغیغ	از برای ندان خوشش نهاد
نیت و خور و من بخورم او	بنسب او که میخوارم سو کند
پست امیری را بشهر کال	ای نه نیا که نیستی را خجسته

وله ایضا

کسی که بخیر پیش که نظاره نویسد	کو اینی و نویسد بر کنار ما نویسد
طلوع مهر جان بخش کسی که بر پند	بکم ز نظر دشمنان را تاده و پند
دام بر ورق اسرار ز یاد زودین	ذمت من را در لایب خوار نویسد
بجاست یک صبا تا بسوی دست غری	بکایت دل غمخوار پادشاه نویسد
آتش و صف تو زین پیش نوشت اگر آید	و آن و درج که در آتش آید نویسد
عجب نباشد اگر در آن قدم قد آتش	اگر که راز نهان من آشکاره نویسد
بختیگر کسی ز ناز و طلب بیان	پاکو که بدین و دل که چاره نویسد

دایست

اگر پیش خست کن ز خجالت بر راید	کی سپهر و بیان قامت و بلوی براید
روی تو را دور نماید که به پند	آری چه عیب آتش اگر دور نماید
نزدیک من آن که آمد چه توان کرد	خود تا بعد ما بود این که کم آید

در پیش و در چشم از دل نخت تو چه گویم	کنن برستان خن نخت نشاید
سبب سبکی از زلف تو دارم بر دل نویسم	کار و دم از زلف تو سرگز نشاید
مانده گوشت دل سپه سردایم	چو کان سپهر زلف تو زان دل ربا
زلف تو بینا امیری که چو پند	ابر پست که باران غم و غیبه تراید

دایست

کل سپه جو راز تو دیده بود	که گر بیان خود در دیده بود
از زلف تو زخم زده بر دل	دل سپیک از زان کزیده بود
اگر تو پیش می کنی - را	بکس که که او ندیده بود
دیده باشد چو انکس ایام	انکس در کویها دیده بود
پیر زانچه پیش جان سپید	پیر بود که زار سپید بود
چو عیب از و در چشم خون نشان	از کلم کر سبک دیده بود
دشمنهای زلف او غاش	چون امیری چاکشیده بود

دایست

میردیم از سپهر کوی تو جسد حیرت بود	زار زوی رخ گلگون با چشمن بود
ز دل از ماکرت بود غباری بر سر	عند که دیدم که دیگر نشستم چو کرد
بنیت دل نخت تو پرش نخت	که با دکت خن کرد و زیاران بر کرد
ز رقیب تو که بسیار بود غم غوریم	انجی شش کن که چو ما او غم بسیار خورد

کشتن آمد نام از سپه باز آوردی	کشتن آمد بر آورد و دل باز آورد
تا شد هم خاک رشت رفت جواد از سر کبر	زیر پا آن جل همسر نظر نیز کرد
دل تو اچند توان بود امیری بحسری	خواهم ای بلبل سپه برگ که باشی آورد

دایمیه

از رخ تو اگر آفتاب سال می نبرد	چرا پیش تو از شرم در زین کمر کرد
دل میان تو برد پست و در کین آن چشم	نکاه و ارکاناگاه از میان خبر کرد
کز غم از سپهر کوی تو بگذرند آفتاب	ز آب دیده عشاق چون کسی که زد
یکی نمود رقت بد کسی که رسید	کسی چو کوزه اش از خن آوی شد
چونادک شربت خون دل خورد و دایم	که از آموک خود را بد کجا که خورد
ز زلف او کند هیچ مرغ دل پرواز	از آن سبب که شب بچ جانور پرورد
غش خنیرد امیری در رخ بران در سود	چو سود پست تنای چنان کسی غنیرد

دایمیه

در چشم بر جاده مالی نباشد	نظر جز صاحب جمال نباشد
کشیدم بی زینت از را به سواد	که بد آه سپه در و حال نباشد
دل از نیست خود پیش آن بگوید	کنوید غن تا جمال نباشد
رو و بارخ چون زلف بکین	چو غم کی بوی ماه و سال نباشد
بخندم بی ز اعتبار و قسبان	تغذد دیکه تا جمال نباشد

تیغ از چرخ خورشید عالم کمر	دل و تشنه به زوال نباشد
غزل کنت امیری بدوق نباشد	نباشد غزل کشت خیال نباشد

دایمیه

پیش خست پاوه باشد	خورشید زره زیاده باشد
مربا که سریت پیچورست	در پای تو اوستاده باشد
عاشق عیسو خوشتر است	دور از تو یاده و داده باشد
در کوی تو پای نباشد	دل پیش تو بر نماند باشد
مکن کرپه دابر و آست	خواهم که آن کشتاده باشد
رازم بر شکست ماجراست	پیش تو که ایستاده باشد
در وصفش ترا امیری	بنو حنسی که سادو باشد

دایمیه

مردمان روی تو نماند و دیده پری بخواست	که به چرخ خوب تو حیران باشد
زینا نشسته هستی کردم و مردم غافل	و قتی پست در اینجا کس که داشت
سرور را قاعده آیت که در پیش است	چون بپند پس کار خودش باشد
چو پروانه کسی سوخته و میل نشد	عاشقان تو محبت سوخته بجز آنست
لی رنج خوشن میثاق معرا صبر است	دارم و در که این طایفه آن خوانند
خلق را پاره بود سپهر کربان این	تاریق و ملک کوی تو بهم یار است

چون امیری همه بر سر زده اند از زلف
عالی در طلب زلف تو سرگردانند

و ایضا

کی گم بای من غم زده تیر چندی	تا از آن غم رسد بر دل تن پیری
آنکه از ناوک بزرگان تو دیده بود	آمد اسلم که کند پیش تو تیری چندی
نخه داشت کل از روی تو چون تیرا	کرد و در پیش تو خوب تو تیری چندی
سایه سر گرفت حد طرف چمن	از تو آموخت مکر سر و بهی گیری چندی
کی گرفت آن شکن اف و بهی فت صبا	تا چمن باد صبارت بگیری چندی
دیدم از زلف تو بسیار بکشد اشک او	دل دیوانه که داشت بزنجیری چندی
بر سر خاک امیری تو را خلاص است	دور بود که سپک یابد بگیری چندی

و ایضا

نشد از وصل تو یک روز دل غمناک	مردم و دولت پادشاه توام شد
روی بکار روان سپهر بنم پادشاه	نبود رند که در پای کلی سپهر بنم
کشد بودی که بکام دولت ای جان کرم	رخ نمودی و مرا سپهر چمن بود مرا
در شکنجای سر زلف تو دل غمی گرفت	چمن که از پهلوی ما دل بکام افتاد
چون صبا کرد سپهر کوی تو گشتم بسی	جز به بند سر زلف تو دل ناخشا
جمعی داشت دلم باب او پیش از حد	داشت بال بلبل صحبت بکین فراد
کار امانه و ازون شود آن از یادش	کرد امیری تنبای جان کار زیاد

مرا که آن سپهر و خزان بد را بد	مرا ز سپهر دیدن او جان بد را بد
بزرگ و در خازنه آن نه توان گفت	امیری که از آنجا آید تابان بد را بد
بالای پیش خط به آمد ز لطافت	چون خنجر که از پیشه جوان بد را بد
از دایره خط به پای بر دین مال	کی کمر شد و از خط زمان بد را بد
چون سپهر پیش دل که راه رفت	بشکل که از آن کپش مسلمان بد را بد
روزی که گم ابر صفت کرد بران	از پرده چاک خنجر و خندان بد را بد
ترم که بعینت یزدان از تو امیری	ترسبستی ز کین که زد دیوان بد را بد

و ایضا

مران تیری که از آن کپش آید	یکایک تا درون پیش آید
کز فتح آمد آن سپهر چمن	بلا ابر سپهر و پیش آید
کشد تم از یک دویدم قمش	از آن چون بگذری این پیش آید
به جانشین و جانم نیاید	بجا جسی به جانشین آید
فادام و دراز و سپید بان	چهار چوبل و دراز پیش آید
شدم ابر ز سپیل خشم بان	ریش خنجر بدم پیش آید
امیری دل بگویش رفت از جوش	زلف آن نوع که با جوش آید

و ایضا

چو در خمارت کلی مرکز میران بنام	بلال از ابر بزرگان روی پر تاسه نام
---------------------------------	------------------------------------

آنکه ز پادشاهم جان و دم بپوشد و دانی	طاقت آنکه مرا آیی و در یابی نباشد
مردم چشم دار و بار جهان آشنایی	بیشتر خردا کسی در مردم آبی نباشد
ذکر قلی جون بر آید محمد صوفی از انجا	صوفی نبود که او را ذوق قلی نباشد
مگر دهم از بوسه شنید و عیش و میل دهم	مگر چه شنیدی او را دست زان آبی
غزوه جادوی او ببرد چه نه و خواب را	روز و شب چون کار عاشق غیر خواب
زار زوی لیل او کرد و رستی ایری	بست عاشق آنکه او را لک غبار نباشد

و ایستاد

یک مپنی نیست که گویم غمی چند	با کام دل خوشی ایام سپید چند
از خوان و صاشش آل از رده مارا	چیزی نرسید پست بنیر از آبی چند
در سرمدی جان و دل شش آریم	مگر رنج که جانب یاران قوی چند
زین در زویم است مینت چند که راند	از جاتوان رفت بجور و پستی چند
خوش وقت کجانی که برایشان کفر است	تقصیر و دل و پست و به بهتری چند
ما کام ندیدیم مانا که کشید نه	بر اهل ذفا از غم و محنت رقی چند
چون کشت اسیری بوی رخ او خاک	ز دشتش دل بر سر خاکش بسی چند

حرف آرا

چو زلفت کیم از رخ پرده کرد	که بن بکوت در متاب شکرد
مرا کینستی کو تنه بر من چست	بگویم چون کوهی سبزه تنه

میان خواب و دم زان عشق زیری	پادشاهت کن کارش یک تیری
عجب بکنن دل آنکه بکشد	بزدیم و بکشتی نیز بکشد
چو شد که یافت شربت ز آب	که شطران نیز باشد از آب
بشراب کند ام دل کی کشاید	در پست این کجایش از دم چ
بومنت خوب رویان ای میری	نه من شهابن هم که کشاید

و ایستاد

عقرب میزند و راز روی آن بهر	سر که تواند رخ زیباش بین کوه
کرشی ای به بان خورشید استی روز	در کی خود غنچه کن خوشتر را پر کوه
پرزاده را بلند چ کور و خوبی	کی رسد ای دوست با کوه جوانان قیل
ناخسیر ادنی با هم کو یاری خپان	با کسی گوید با دین قصیده و آرد نظیر
در خیمه زن کرد و این زمان سپرد و غم	خود که از این شیشه شکست اینها در خیمه
مایه تیر غن از چشم او قانع نیسم	او نیار و کرد و در از پیش خود مارا سپه
یار که ذوق خیران دارد و امانا کان	چون اسیری کن نیاید پست در عالم قهر

و ایستاد

دایم باو نیار بسیار	هر چند که کرد با بسیار
دل دید ز اشتیاق رویش	در آتش غم که از بسیار
در کف دل از دوشم خوش	واقع شده ترک از بسیار

ای زاید اگر قبول بود	سودت کند ناز بسیار
کو فرست آنکه باز گویم	دارم بدانش از بسیار
در پیش قدت بیاغ ویدم	کو تا بروم از بسیار
شد بند تر از جان سپری	از وی کن جسته از بسیار

دایمتان

در زلفی رخسار ما بگردی ای سپهر	زین گونه دیدی کجای ز روی سپهر
سر زهری از رخت روشن شود بر نشان	سر سوادار رخت از دهان دیدم
از روی تبت رایتی بسیار من مهرند ام	این بار از کم ز جنتی پست بر دم در
تا کی رقیب باز از لطف دشمنی آوی	لطیفی کن که مرا هم از کجای پش
از سم تر غریزه است تا چند ترسانی مرا	عاشق بودی دل سپیده آفتاب شدی بکر
مگر کسم حشر که دیده ام در خواب بهای ترا	خندان شد و گنجایی شیرین بود خواب
خال که بالای پیش روی امیری مگر کن	کو یا بسوا آن دایمت آن قطب را

دایمتان

رفت نزدیک رخسار خواب چشم آن مهر	آید آری مردمان از خواب نزدیک
یکیشی زرقم کوبش تا بنهر کسیرم ز دل	دیدم آن رخسار چون باز گشتم بخیر
چندم ز دم ز خواری شدی کی با خاک راه	ای عزیزان خاک راه او برابر شد بر
دل چشپش ز بجا برو و در آن کوشیدم	ز آنک فرود پست بجای مردمان

ای رقیب از دیدن خنجر خط دارم بار	بشد و دوا را که پشتم را بار
ایک الف چون قاتل یا رانیا سالها	کو منم جسر نهایی خود که زیر و زبر
پیش رویست ماه از خادمان کنزین	ای اسپری ماه را دیگر بروی او کنز

دایمتان

کر سرامان بمن باز در آید دیگر	با دل و پیش کاسه و بر آید دیگر
لب بپند از غنچه پیش و منش	کی که از دگر من غنچه کشاید دیگر
ای مگر اب او لاف زدن قصه خوان	پیش این نمان رایت نیاید دیگر
دوستی بود مرا دیدن آن آید	دولت زنده مرا روی نماید دیگر
چون خواهم دمن یا بشیرین کاری	کو دلم را غم آن هیچ نیاید دیگر
بار پیش کنم خنجر و خورم سوکزی	بسر کوی دی این خنجر نیاید دیگر
ندیست امیری و دل دلت بحر	اگر او را سپهر آید بر آید دیگر

حرف الزا

بجو و چند کنم ناله در مقام نیاز	بیا ز چنک غم داران خوش خوان
لم ز شوق فتنه در معانی کرد	چنان بند که آنجا سپهرند آواز
پاری من چاره در نیاری سپهر	چون پای توانستم تو او فنی در نماز
ایکشتن عاشق نمی کنم تکلیف	بماستان خودای دوست که کوی پرده
لم بسر و رخ یار دمن شد حرم این	کو نقد قب ز من زد چون برده کداز

حدیث زلف تو تا از صبا بگوش سپهر	خزان خیال پیستم سالهای دراز
زلف تو چو امیری سخن دراز کشید	پادشاهت او را بوجمل کویا

وله ایضا

غنائات ریخت خون با پستیز	گشتم آن دم با دو دست میزد
بسر زلفی کنی خوشی	فست زان وی میکی آینه
نفس نیست نه تنی که بود	آه ازین صوفیان رنگ آینه
باشم آن زمان من به بخور	مگر روم شمس یاری پر مهر
پست پست چاکبانی بایم	ای پست قتل ما سازش تر
خبر تو ای باد پس خبر ببرد	خبری که دست روان بر خیزد
ز امیری و عارسان و سپهر	غزل خد جانب تریزد

حرف الهین

پیش و خواهم که آیم پس ای	زاق بی درایت الهام پس
پست مردم آن رخ میداد	جون باشد پس کم از خود قیاس
در سواش که دی کل عیال پاک	چند پی پی سخن را در باس
کشته گوی با شب پاس دار	مرچ کوی صبا زین دایم پاس
تو با کردیم و زلف او گشت	تو پشماق را بنود اسام پس
از زبان باکو با پست	ترک رندان گیر و خد و خد شایس

چون امیری چند مردم شنیدم	دیدم آن زلف و پریشان نه
--------------------------	-------------------------

حرف الهین

بقدرت راست کردم تیر خوش	شدم انید و از زلفت خوش
چاند از می بندر کشتن من	مرا او گشت خود از زلفت خوش
رقیب از او که غرت به اید	کنده اید یاران غرت خوش
زمان داشتیم صحبت براه	مردم این زمان صحبت خوش
مرا ای شمع بیاری سوزان	بشی راسم به در خط خوش
بکشتن و عداوتی و آتش	مرا کشتی دل در حرمت خوش
امیر را چه ترسان ز زلفت	که او دانا است آن دولت

و ایضا

چون از آن کشه سپهر بر آید شش	نکود از می کلون شد کل کل پس
در سرمست خیال که کارش کرم	بشکل افست که تن دند چ پرش
کاشکی از پای او که ز خاکم سازد	تا نم فرس از میمن بر و شش
مشت باز نش اگر لاف زده با دبا	از پیسای سیاهی بر دشتش
نکشت وی نه بر کف پای تو شش	سره عجب که بایست بی و زش
باغبان دید کل نه چش تو از آن	کردن پسته برون آورد از شش
روشن شرا امیری بود از دولت شاه	پشت از دزکی را چشش

دلم که خواست از آن غنای تیری رسد	چه باشد از تو بکنی با اشارت دل
بر و خیال میان تو سر زمان دل را	بهرین که بطن محبت خیال می بردش
قدت روان شد و قیام تمام او سرود	شانه است که سر در ایامی خودش
بند او که دم گشت سروده در دست آن	مگر نزار کند او پیر سرده بدش
در ایشی بگوید هر چه بخواهد	کسی که عاشق او شد چه غم ز نیک بدش
کشند اهل ریاء را ز محبت با	دل چه بود که دل سوی دیر می کشدش
طبع برید امیری ز اهل کز دین	از آنکس آن نشسته بر جلد بدش

وله ایضا

زانش من تو کردیم سپه جو خوش خوش	آقا دیم خاک سر کویت پویش
جه کن تا بدل از من در زمان تیری	آنچه از دست تو ای دوست بر آید بگویش
ای دل از روی گونا گویا اگر رخ کند	بشم داری کن خنجر غنای او در گوش
بفرودید مرا با یک کوشش یاران	یار باید که بود در همه جایا ز روش
شد سپه از ارغیت نه آن سر خوش	و خوابات از انش بر گیرند بدش
شدم از خود جوهر روی نگار سپه دیم	نزد گفتم ازین حال ز نکت خوش
صورت دوست بود پویش امیری از غیر	که کشند که در دوشش شد صورت بدش

و ایضا

گفتم حکمت کشید آن بت بدیش	دل گشت که دار به دوست حش
---------------------------	--------------------------

ای که بخت غمزه او رخت بی خون	اما بدو سپح ازین واقعه با کشتش
مارا چپ ای نه تو ای اعظم کرد	نشویش مد غمزه کارا تو ازین پیش
ای شاه بیان نیک که در دل با	خاطر توان بود بی از دل در دوشش
پیش از من پارس سرین که شد خاک	یمن قدس به رنج کن دای بدش
از پریش تیر تو خوش آمد دل مارا	آه و نیش به پلوی دل بدش
بی توان بود درین دور اسپه	از جام می اندیشش و در گنج منیدش

و ایضا

زلفی خیمت در ایش	ز ناپسند کنگان فش
چه عجب کردم قد از پا	یار از اخت چون بدت کش
نی که ناله مرا شنید	بر نیاید ز انصال دوش
که بر آرد خاک کز عشق	پسین سپازید که بخون عیش
آپایش نهاد ایم خورف	میها سپیکم در دوش
زاهد از امید بر غیبت	عاشق از امید بر کوش
چون امیری بگوی و خاک	سجده بادا شستند محشرش

و ایضا

سنگ در کوی تو شد خاک بر گیرش	در ز کوی تو دم زد منکر تیرش
بشان زلف چو زخم که دل بود است	ترک بودا کند تا گشتی ز نجرش

دل در خط تو بر کرد و سرافروزی	طاعت است بران دم که گدای خیرش
غزوات پیوشان تیر خوار است بکلم	دل چو کمر دست که مرکز ز سانی تیرش
از بر قیاسان که درم گشتی دوست کیرم	شکل نیست ترا بکند و آسان کیرش
غیر ز دلف کمر با دست پنهانی	ز آنکس بل عن شد ز سپه تو زیش
دیدم ام و دشمن خواب آن دورخ حیرانم	جز به سرافروزی که گدای خیرش

حرف الفین

دل گرفتند زمین زلف و رخسار غبار	چو مرغی که بگزید شب اوار چرخ
پشت در باغ رخ یار کل رنگ بکند	کل خود روی دیدیم ازین که بستان
ز باغ گشتند خط و خال ترا اهل بصیر	زین گشتیم خط و خال تو شامان باغ
و ده دادند و چشم تو که دوست و زیم	ترک کردند نه دیدند و ترک تو رخ
آتش آفتابین از راه دور روی شش	اندرون محراب سوخت بلی سر کوه
که خورشید شمع تاب از ترانه ای صاف	ز آنکس شنون ز پرست زنجار و مان
چون ایندی که درم بر سپهر کوی تو ز جان	تا بخیزم ز سپهر جان زینم جبران

وله ایست

دل که پروانه وار بودش و باغ	باز چشم تو داشتش چرخ
میل از او چو پس رات کند	تا کند وصف قامت تو باغ
پنهان جواد سوی رقیب	کز سپهر او در بر بند و باغ

پشت بخنی که گزیدت بخار	با تو روز آردم شبنم باغ
از تو بودم چو لاله عشق تو چون	ز قیاس چشم و ماند بر دل و باغ
دل تو نام سپای دیواری	ز بیایم سپری و نه باغ
کند غمرا سپری از حاسد	ز مدیبل این سپای باغ

حرف آلفا

خوشت شرب می پای یک و دیار نظر	دل زیاده دما زین که شود نیم حسرت
گفتمی باغی مرا چو زاده هست	و باغ هست درام دل و باغ لطف
بگاه چنین وقت شمار تبی است	غشای شمران وقت را که هست شربت
که از آستین آلهای فی شنویم	چو محبتی بهم آورده شد تصنیف
بزدن سخن زاهدان غازی نیست	آن رجوع نکردم که بود قول و نصیف
بگفت که آن جان پیشش بر پا	لطفی متصور نمی شود ز کشف
ندیم گشتی امیری براب یکد جا	همین است کن خویش را اگر گشت

حرف الکاف

آفتاب که روی کی شوم غناک	دل بوزد اگر سایه ات غمناک
این تور و ابا شد از غار کند	از آنکه چون دل غایت تراست و این
ست غریب میکنم هلاک من دیگر	ز پس که داد مرا اخطار کرد هلاک
شغل که از نه چاک در و این	را بکن قادیست و در کپان چاک

دختر مکرگرای دل زلف او چو روی	مرد دلم خد رکن ز مردم سپه پاک
عجب که ای بی مهر دل نخواست ترا	چو سوخت آه دلم هر چه بود برافراخت
بد نماند امیری و کز غمی ز قیب	کز دواشس روزند کز آفتاب خاک

وله ایشتا

کل جبهه کوز مشو ز کرب	پیش دی تو گشت رکن بک
لعل افتاده از کمرت	کو سرخوش بازن بک
ست آینه ایت عالم گیر	خطبر و لکری کشید بک
کردم اسف کویت از پی بر	نخوان سپیر کردل بک
بچو چشم تو راه زن پستی	بخت رانیا دست بک
آفتاب است با شستی آمد	غزوات خشم کرد و رفت بک
دل و آن وقت امیری رست	راستی زین حیات ست بک

وله ایشتا

خوشم با و آن لب مردم شراب بک	تا چندی دانت کردم مول و بک
دل دید قاتل را از آن بر کشید از	بگر که در بندی چون راست کرد بک
بگر نیزم از رقیب بر دل کز آن سپری	مینی مول گشتم از صحبت کز آن بک
دل یار من از آن شد گوشت غرق در	باید که یار باشد مرا که پست بک
دکست از رقیم غمت زود چو آید	گفتم که اراد را آید از دهر بک

بخت عجب بیکر دوایم حصار لب	آری حیایا را توان گرفت بک
پکان تیرایشش دل گرفت ز کبی	مرا که رفت امیری پکان خدی بک

وایشتا له

از زلف تو تا عمر بود بگرسم دل	افتاد زلف تو مرا قیست مشکل
ای دل ز تو حاصل بود آن دم که شوی	کر خون نشوی بگرسم او از تو چه حاصل
پکان تو میرید رکن جان و دل	بر راه و روان سببش بود قطع منازل
مهر خد که خورشید شب و روز بگرد	یک دزد نیار که شود با تو بک
از دیده بسی جوی روان گشت زنده	با آب روان قامت چون مرد توایل
خاک قدمت خواست سر شکم جو روان	مردم روان کی شود از پیش تو سایل
گشت از سر زنده آن ماه سپری	آزاد شد از غنیمت ز می خنده بک

وایشتا له

من ز کان ابرو شش که گشتم بر و دل	پیک چو چشم من از ابرو بی دست وصل
مرد بود که آورم پیش تو که چو خد	پیش تو سپردم عهد ام تمام ازین بک
ز رخ پست در دلم روشنی و طاهر	بر تو نهنت کی بود آینه است دل بک
نم راست ایامین بسوی قامت	مردم ترک با بی پست سری بک
روز و قیامت که سر و پای سپی	باز بمانی بکرت آنکه بماند پا بک
نشدی دولت است منت و دانت	کر تو نپسختی منت نیر غمی بک

ای از خط تو بر دل عاشق غبار نسیم	گویشید زوی خون ریز ما نسیم
بشم تو میرج زلف تو دال و من جویم	سازی دین بر حوت و جو و بان نسیم
پوسته ابروی تو جعد زاب چشم ما	آری کان خراب شود در سواي نسیم
ظاکر کنند مردم چشم کراستی	زینسان که می نند بر آب روان نسیم
سازیم بند این تسلیم سوی از مرده	تا بر شیم شکل میانین آن تسلیم
می گشته بدم بگو خواشای قی	نیک طبع دارد چو خود گشته بدم
دید ابرو و دانت امیری یک نظر	بنو و باستان رخت چچ جز کم

دایم

ای کل ز پسبل تو پریشان وی نسیم	جی ز این براده و در سپاس نسیم
شد ساطع که روی تو داریم در نظر	سر سو که سپردیم بان مقام نسیم
رفت دل بوی تو سپر تیر میرود	بر ما کیریب اگر بی سرو و نسیم
واقف ز مرغ غیب گشیم از آن سی	در قیقه دمان تو بر غیب نسیم
باشید همیشه کار تو از این سپه دلا	جانا کان بس که ز کار تو غایم نسیم
بر ما ز آب و زید کن که یابی نسیم	بکدر ز ناز و ان که دین بحسب نسیم
مر جند سپردیم امیری بکشت نظم	از جان که ای آن بت شیرین نسیم

دایم

پیش روی تو نام بر سریم	دیگر او را بحسب کم نگیریم
------------------------	---------------------------

نمک شیم از سر تیرت	از سپر ایستی نسیم
عالمی با یک نظر کشتی	با کشتگان آن نظم نسیم
تخ او راست و در سر ازنا	سر بکیریم و در سپر نسیم
قد ز لاف با بش ویری	ما از آن کد کشت چرخ نسیم
شد قیشتن لای جان	لاجرم از بلا شین نسیم
ای یک کو کز امیری	نه جان و دوستان یک کرم نسیم

دایم

چمن لاف تو دل شام دید و کرم مقام	چه چاقیت پیری غریب را در مقام
نود روی تو بر حلق آیتی از نور	بدور روی تو دیدم حدیث مقام
نت که نازکی او چشم پوشیدت	بپیشش ارچه برابر کنند مقام
چنان بدیدت از هر کرم شد حورید	که کردش بخش بخیالی در آید از ره مقام
بگو شنبه بیا نید سپر و راد بلخ	که پیش قامت یارم نو و بل مقام
درین پیش کیم از که و در پسته خالی	در دن صاف نزار و کپی غریب مقام
تخلص تو امیری کیمت مطلع فیض	بماند بر ورق روز کار از سپه مقام

دایم

تا زلف مپس تو دیدم	بشم طمع و بخاشیدم
دیدم ز لب لطیف ای جان	خزنی که بر سر خود ندیدم

کشتی تو دهنه ساخت بخت	از دست تو من بجان بسیم
زلفی ز پت نه ایستاد بخت	سر چرخ که در پیش دویم
چون بر دکان بردت دل	من رستم و گوشه گزیدم
کشت بخت بش کی دم کام	این راز زبان او شنیدم
از باغ و صاشای امیری	رفت آنکه کل مرا جیدم

وله ایضا

چون ترک سرو سامان گرفتم	طریق مذمب زندان گرفتم
چو شد کربان گرفت آن غم منم	لب او را بجای جان گرفتم
گرفتن جان من در آید شکل	چون بر خوشتر آسان گرفتم
کشیدم غصه آید بخت آن لب	من پسین سرگردان گرفتم
بش از دهنه شد از غایت لطف	بشی در خواب چون ندان گرفتم
فشادم آستین بر غل آهمن	چو گردان گوشه دامن
کن صفت بی در شو امیری	زاده نازکی پهلان گرفتم

وله ایضا

چون بخت زلف تو سر آوردم	پسری بجام دیوانگی بر آوردم
چو دانه کف ندیدت لذت پیت	که من بخت بسیار بر سپار آوردم
ز دست آه بر آورم نزار منور دل	چو سود از آنک نشنم غم بر آوردم

سیان ما تو را چه سبب عادت بها	تو ز بد بخت و من این اید و تراوردم
چو روی بجز نهادم برین از مرگ	من بخت پر نیازی برین آوردم
بجز خیال تو خوام که در دهن بود	بروخی پیش جواز غیره بر آوردم
برو جو دهنه امیری دیار چون خورشید	باو بخت پر خود امر روز و خور آوردم

وایضا

دانت گشت من شیرین زبانم	خویم من ز بابت راجه دامنم
اروی از پیش من تپای آن رخ	ازان ترسی که من سپرانم
کمر دی جسم بر جان کندن من	تو دل محبتی و من غمت خانم
تم چون خاک کرد و بجای سپین	برآید از سر کویت فغانم
برآیم من که دیدم آن سپان را	خیالت این که میداد و برانم
بخواد خاک پایت در چشم	بخت از ابردم چون بامم
امیری دل نشان تیرا و کن	کرمانه ازین نام و نشانم

وایضا

دل رفت بدین تو جان غم	جان در غم تو شد و جان غم
کشم بر تو خاک گردم	رو تا پنهان از من و جان غم
برواز تو میر با تو نیام	که دره و خاک آستان غم
مرکز ز سپه مرا بجز بیا	آتم ز تو باشد و نشان غم

بر روی دل من چرخ نمودی	سود از تور سپه درازانم
یارب تو چه عمر نازنینی	در من تو سپهر شد جوانم
دستی آن من امیری	دارم شکی بر دل کانم

و ایستاد

کل در چار چوب هم	پست دراز کی قریب هم
من غیب دگر در قریبم	ایت ناید یک و غریب هم
از برای صلاح من کرده	کفر مانع و ادیب هم
من و دل غم خوریم چون مار	پست شرکت دران صیب هم
چون کل و غار آید من غنیمت	گر چه منم تو در قریب هم
در پی طالبی مرا گشت	ای غنیمت بر و طلب هم
با امیری قریب ناکریه	صحت زانغ و غلب هم

و ایستاد

سرم کل رفت و ما شراب نخوردم	نشو بر دم و آب نخوردم
زین غم و حسرت بسوختم که روزی	پس بیخ جو آب نخوردم
خون جگر خورده با آب دودیدم	شربت غماش پست کلاب نخوردم
از سپهر خوان غش نصیب ندادم	تا ز دل خوشتن کباب نخوردم
آن لب میگون بجانم که آن دم	از غم دانه پشه خون ناب نخوردم

پشتن او نخورد دل غم آن لب	با ده گگون با سبب نخوردم
شده دل از غش خراب امیری	چشم این ال خراب نخوردم

و ایستاد

من آن زلف بهم بر زده و درانم	مرد و از بخت خود آشنه و سر کردیم
کس نه انت از این مردمان هیچ	پست تیردین افتاده چون ایم
کار ما بار غمت که خواهم کشید	کار و بار پست که مجموع و حیرانم
آن دل بخت اگر از حال دل پارسد	بر شستم که که کسک بود که ایم
پست در حسن و ایت ز رخ و زک	که با خلاص شام و عری خوانم
سجود از تو مانم اگر دین بود	تا گویند بدین از تو سر و دل مانم
سر بر آیدم امیری با کوی شاه	تا میسر امروزی که از زمین ارشام

و ایستاد

من شکسته زلف تو با چراغ نو پس	بهم بر آمد که که ده دست و پاچه نو پس
دراز روی میات چه سوی از سپهرم	کشیده ام هم اینک ز شوق تو نو پس
بیایم جو سپیخا دم و پو نضر حیاست	چه گویم از طرف هر دوازده و پاچه نو پس
بانه از غم و بار پیسته دل تو من	که شد ز دست جدایی جدا پاچه نو پس
بوزیر تو چه وادم جدا ز وصل مگویم	شام حیرت دار متلاچه نو پس
در خوشی چه پروند دم بر دم	در آب غم دادم از غم با شمشاد نو پس

بر روی صحنه اظهار این جان بویاری
ز پوست من چراغ بخیزد چایچه بوی

حرف التون

انگرم ز پیرغ تو دیدن	افتاد بد عونی دیدن
بگذار که درخت به ستم	در آینه عیب نیست دیدن
دارم من خنده پیشکش آه	در پیش تو خواهم کشیدن
سگر بر لب و آنچه اوست	خوش نیست دیدن و شنیدن
و جبر تو فاش است این بار	خواننده رسد بر طبع بریدن
در دلم ای طیب دیدی	پس در دلم تو خام آرمیدن
روزی که باد رسد امیری	خواهد برادر خود رسیدن

و ایضا

از پی خوریز تا چرخ کشی آید بر من	در میان ما و او در پشت دریا جان
بر رخسار و حرف دیدم غریب طبعی قانع	ابر و شبنم چندان بیت نیازی بر من
در سر زوی رفت آن زلف و از پای و قناع	پیکر دهان غایت آتش خنده پیشکش بگو
لا در در و درخت ناکاه لای زور حسن	مگر خان کرد آینه از چشم که در من
دم دیدم از باد زلفت آتش دل شعله ز	روشنیت از باد آتش شود در دم
بی لب چون ساغری جان ببیاد مرا	در دم آغوشیک دهان از من بپسیدی
بر تریم از حسن امیری مگر در و در	سرخ رو بهاست ما را از شرک لاله

از سر کویت بخوام چون سبزه بر من	خوش نیاید مردم از باد و هوا بر من
صل سگون را تا دیده دام بر بوی او	آنچنان بستم که توانم ز جابر خاستن
بچنین افتاد و هم بستم سوی من آی	کز قیاس بستم توانم پابر خاستن
چشم مشت راه زن گشت از کان بر من	غیر از او چه از آن در گوشه بر خاستن
کرده امبار ز داغ خاک من در روی او	کیر و از مهرت ز سر و امن بکار خاستن
چون تو بر خیزی قیامت خیزد از سر	در قیامت باشد آری نشد را بر خاستن
بر قیاس امیری رنج کردی کاه کاه	بر شان طلعت از بهر که از خاستن

و ایضا

بامه زلفان شراب خوردن	در پیش نیست آب خوردن
دیدار غایت و درخ	آه از پیر باغ آب خوردن
آن غنچه خور و غم دل	برست نزد کباب خوردن
زلفش که نقشه دید در باغ	از رنگ گرفت آب خوردن
خوردن محفل از لبش قند	خزیت میان خاب خوردن
ای محبت این زمان تو خور	تا که غنم اصحاب خوردن
دردی چه خوش است می امیری	باروی و آفتاب خوردن

و ایضا

بود از غلاط است از آفتاب من	بقول و ششم زمی شایسته
-----------------------------	-----------------------

بر امید خود گردان زلف کجا	چه دانی تو از کمر و سیاه دلی
خوابت دل از جای توانا	ز ویرانی او پست آبادی من
ز راه قنوت آن غمزه یاد دل	که پر شد بجان تو پند آفرین
تو پرسم ز اسوشی دوری آری	بنوستان این دم در یاد من
دل از من بپوست خون غمزه آری	رعایت کند حق پست آفرین
بیادلت می خورم چون اسیری	چه حاصل ازین زده و شهادت من

دایستان

چه نسبت میکنی از باب میثت را بدوستان	که رشک آید بر بانی لوک از جات ایستاد
بسیار فاعت خویش را بنجده و فارغ	که خمری از کوخا مان پی از بدامشان
جو غنا از هم آواز آن کرکت کوشه عزت	دو صد پوند بیک و صد و یکانه از خوشان
کمان و دار ازین طاعت و نماز سجده و خاک	چو تیر انداز و دراز خانه و فارغ ز بدیشان
زین پای میان مردمان چون مردم دیده	ارون طوت ایشان نمود و نورانی پایشان
بر ستمانی زنی ندان کشیده بل طایع را	ز روی و دهنی هر کسی از بدول ریشان
امید آفت در بحر که کرد و بخت هم خرقه	ایسر بر باران گیرند هم در ملک درویشان

دایستان

ده سوای فاش می شدیم سوری چن	دزدان او بستانگی می گفتیم سخن
سرخس کمی شدیم از خود و بجان پی آدم	تا کسی زخم من حیران بکرات کن

بشم من بروشن شدی که دیدی خاک برش	تو نیای هم ندیدم من چشم خوشن
من نه شکست ام دل بستان شست زلف	مست شکسته دل بود آن زلفت را در سر
که نه خشم گفتیم که دارم که دیرین بنیده	کت جان می کنی ال از لعل مال بر
پست مقصودم که این خوشن آید رخ او	کی بر آید زود زود از دست او مقصود
ای اسیری بخشش را خواهد که ریزد خون	سر پیش اندازد بر سر هر چه آید دم

دایستان

دل پر ششام از ذوق آن لب می کن	جو بام باد ز زنده باد لب پر خون
بخت ناکت از خانه کان ال کت	عبیب که تو از خانه آمدی سپردن
زونی از مسه خوبان شست بکن	به جان را از دل پست روز از خون
ز زلف دوست بران زاده کی بوی	ز حسد و شایه اگر سر بر آرد و بپوشن
مراکز قیصر شش میان چندین کس	کسی نیافت که غیر من فست بر وزن
اگر از لب آید سر شک می رانم	چراست آب و چشم من این چنین گلگون
دل بویف قدس مرچ کت آمد ران	بزم و شش اسیری کت ناموزون

دایستان

دل در جوی یک کنه ازین	نشووی قن و آه ازین
بود زلف تو بخت من بخت	بیره شد بخت رو سپاه ازین
بنیام زار دست سر ماه	مر که بر سد حساب ازین

بگرای دل یار اوسیده	بگنجد یا دگاه کاه ازین
کر به نیل یک بر آن سر کوی	پای او چو پس و غنچه خوار
کنده رم از نکت بهر ای	بگر ز یاد دست او برادرین
چون اسپری تراشد نم خند	از تو بجایشش دکنه ازین

دایستاله

رفتیم باغ دوی تو آمد زیا پسین	کریم یار روی تو در هر کجی زین
در آرد روی روی تو آن دم که جان دیم	روید ز خاک ما هر کلهای آتشین
ما دیدیم در نظرت مرک خوشین	جفت این تیور عاشق پنا بین
جان دادن پست مراد دل چسب	اگر این مراد اوست که شستم با زین
افتاد دل زلف تو دل اختیار ما	ما را چه اختیار که افتاد این چنین
تا بنده گشت روی ترا ما به سنیر	آری از آن جت بردش و غم برین
وصف رخ تو گشت امیری و نیک گشت	بر گشتبای او که گویند اسیرین

دایستاله

رفتی و تیر گشت بخت چرخ من	پسر و بی ز کمر تو دور از دماغ من
شیخ آورد و ز سوز دل خویش بر زبان	گر بی از آن کند که ندیست و غم من
رویم نمود رنگ بهای رنگ تو بار	مگوی که رو نمود خندان باغ من
کریم بوی آن گل رخسار چون سبا	دز بهر گشت کوی تو شد باغ و رایغ

تا روی شد از رخ و زلف تو مسلم	ماصل شد پست از گل و نیل فراغ من
در دور چشم ترک تو اتم کجوشه	جویی شان یکدیگر و پال سپر غم من
یکبار کو برویت امیری کهای ختم	ای دور کون روی تو چشم و چراغ من

دایستاله

شکم گرفت روی من	گرفت شدت نزار ازین
دانات دلم بر دو تو و تو و ج	نما شود آن کاهم متین
بت کوثر و طوبی آن کاه	بخیم و دیگر بهشتی برین
رقبت ز من کز دار بجای	که پیش تو دید او بودین
بنای کیش تا بنازم آن	چنان پست این بازاری مار
روان آمد انگ و غم او خد	کم آمد حسد یار که غم من
اسپری بران دیار می	برادی تو در باز دست و دین

دایستاله

شیر و شمع خرا باشد چنین	کل بر غایبی کجا باشد چنین
بر ملاک ما خط فتوی تو	در پستان رود باشد چنین
چون کسی دیگر سجد رو شد	طاف بر روی تو آید چنین
ماه را در چرخ آرد و سالما	روی ز پاسر کرا باشد چنین
من ملک کوی تو ام زانم و دان	اوسیده را که دعا باشد چنین

کار کیویت بر شاه ارشتم	آه و فدا و فدا باشد چنین
بخور زنت گشت امیری پیر	دور از آن نارغش پیر باشد

دایستان

کم ناید این دوروی چو ماه خوشن	پرشید این بخش نیدانم گناه خوشن
بر رخ او کی بود هر چشم را راه نظر	مردان باید که بشناسند راه خوشن
زیر دست قاشق ای دل شام سپرد	آید از بد ازین ادب با یکا خوشن
بر سرم گریایه اندازد آن سپرد	در سوا اندازم از شادی کلاه خوشن
بخورم خونها ز دست آه و دم در کشم	با کی اینا کشم از دست آه خوشن
زلف او پر زده دل رفت آنجا کشش	کلاه و پیکه دارد دست حق در پناه خوشن
گشت امیری بخت من چون زلف کشش	زرد روی دارم از بخت سیاه خوشن

دایستان

مادر زهر ز خمارت نه جانی چنین	گر زده گشته او را در سوا می خوشن
مگر در باشد مجال سر کشدن درست	و دیگر از شادی پنجم زیر پای خوشن
با قیسمان تو نیکی کردم و دیدم بی	زان پیمان کشیدم از کرد و دای خوشن
پیش از عقل خود دیدن روی رقیب	بچه عاقل نه خواهد از برای خوشن
نزد مادر گیت صحبت داشتن از ابدان	باید اکنون داشتن مار غازی خوشن
زنت در دست میر از زده خشک ای	آب و شکر و لب و لب و عصای خوشن

دور بود چون امیری که چشم رویا	نستم نو میداد از خدای خوشن
-------------------------------	----------------------------

دایستان

می توان آن لب شیرین را جان کشن	و من گفتم ترا چو حیوان کشن
گذاهم سپرو سی قات رغانی ترا	را پستی را که پشان شده ام زان کشن
بیانت نمی از دل خوینم گویم	خوش بود از دل خوشن جان کشن
انگم از دل تحت کلاهش خیال	خن خفت نخواهم بهمان کشن
من بر قصبه زلف تو پریشان است	تقداده از انبساط که توان کشن
من محاکات مراد زلف جان گویم	رفت عمر من میکنم پریشان کشن
ز امیری بر دله که گوید عشقش	خن نبند که خواهد بر سلطان کشن

دایستان

نیار و از بر او سپرد و زان حال کشن	که راست نیست بخت ز اعتدال کشن
که گشت از نظر آن دی و سوی او قسم	چو رفت عمر باید زما و سال کشن
ولا خیال میانش بند و کیر و کناری	که در کار تو خواهد و دان خیال کشن
زیم انگ گشت است آب و بکدارش	نزد برای محبت ز جاد و مال کشن
بود بدین زمان طالع خون مرا چه	حرام اگر تو انیم ازین خیال کشن
ز ابل در سپه بگذر که گذر ز غری	بگوی من چه باشد ز قیل و قال کشن
قال طو حسن دارد و بران روی	مرو بگر که خوش نیست از کال کشن

پست ازین خاک غباری بر دل آن بان	پاک سازی دیدم که خنری بود درگاه
سوختم از دست آه دوم نی یارم زدن	چون سپه سوزد دل او بر من و آرمین
گش خاک دست با آب چشم مار سه	کت سیل کی رود نوید از درگاه
خدا نام خباثت رسد با دیگران	کاه کای زین که اسم یا سپه کن شاه
در اردن دارم من از کین لاف صد کفر	بر سر آندش قیسبان از رخ چون کاین
از رقیبان دل نیشید زود ویدار خوا	بد نیشید بکین پست نیکو خوا
دشمن ز لشکر پناه دهن افتاد دل	این عجب بود ای اسیری از دل کاه

حرف الواو

ای سرور که کلبانک بود در چن از تو	مرکز سبرک و نوای من از تو
شیرینت ای جان زو گشت زیاده	بیار بیک آدم پست آن من از تو
گشتی بر و از خوشش جو در پیش تو آیم	در کوی تو رستن زمین دامن از تو
آن روی که خواست و لم از پی بری	خیری طلبیدیم بوج چسپن از تو
مکنی گنم یک غن بیک با شش	پست که رنم من یک غن از تو
من گشته آن غن که تسلیم گرفت	در کشتن عشاق سپه کز دهن از تو
رخسار تو ناید بشنیدم جو اسیری	چندین غن خوب بدراغمن از تو

وایضاً

اگر چه نمتد از آن چشم و ابرو	بچالاک تو بکشد شستی ز سر و
------------------------------	----------------------------

کمی که در پس آن زلف که بار	برینم من که پست آن زلف بود
چو دل رفت و ز ما پلوتی که	از دما هستی که دیم پلو
نکر در چشم زلف خود که کجا	بهم چون راست آمد ترک شد
من از رفت سری بر ما یام	اگر کبر پستی از خاکم جو کپو
بانیدی که در پای تو غلط	روم چون آب جویان تو سر
اسیری سپه رود زان زلف	که او را ی کشد دل جانب تو

وایضاً

بالا نمود آن و نمود و ابرو	دیدم لطافت آنی آمد بلی و
دلایر دآن و من و نیک بکنم	زان روی که خور دست و با نیک
از سر دی آم نمود آن زلف چه	ینی که بر ما بنود طاعت شد
مر جا که نشاید ترا ای کل رخا	خاریت که پشت رقیب تو پلو
از دیدن مردم جوی بی جدان چشم	کردن ازین نسبت آن شوخ با
شد و توانایب چو دمان دل	در تو چنان شد که نیابد بار
روزی که اسیری بود ای غن خاک	چون باد و در و سبزه تاشای تو

وایضاً

بالت بوسی که زمودی بگوید پس او	بیک زمودی دل خواهم که سازی و
ی که جوی در دل صد پاره ام از آزار	چون خوابی یافت آزار دل عاشق

دل ز عاشق برده و باز چو می دس	ایچو بودن برده و یک چسپ چو می از دس
تا جسم سپوده کوی بر بتان عاشق شمر	تا عو لیم این زمان از مردم سپوده کوی
شانه راد سوزی و مشتاطه کنده اری در	از سپه را و کم نمیوایم مایکجا رسو
ی و ده کوشش نیست جوانی کند کند	کی بخون چون سپه شخ تو آرد و فرود
ای میری دل بران چسپار چون کس	دیدن آب عارضش خیزد دست از دل

و ایضا

بنا ملال ابر و دار چشم ما مرد	دیدن مبارکت بروی تو ما مرد
گویند حسره ده کردی کنی و کرد	من چون کم ذکر که بوخت در کرد
چون بای عشق کردن گشته ام	کوئخ او کبش عشاق سپه شو
کشم تمام سر من صبرم میا درفت	خندید یار و گفت که برین پیغم جو
بد کوی که در رقیب تو نیک نیت	شد تو از رقیب حکایت ز ما شنو
از دور دید روی تو استکم بر روی	کلکون اشک کم فزاین نوع دور
سز کن پیش دوست ایسری نیافت راه	با آب دیده که کج بقیف پیش رو

و ایضا

بر ماه ز در چشم خط برش که آه از د	چو چشمه ناله عاشق سپاه از د
ای زاهد از خیر یار غم مخور	تا که بود که عهد کنند آن کناه از د
از حد کشت زده و بلاست طب	چو نید سپه خوشان به ما پناه از د

کل تیغ من که روان شد نیم سح	دار و سواهی انگ که کند برک را از د
ساق بایب رفت و کشت آفتاب می	رفت از بود و روشنی ز بکا از د
تا پیش شد بخت و ذکر از د و ریا	پنزار کشت صوبه و خاناه از د
بر موجب اشارت ایسری اب کت	شاید اگر سوال کند پادشاه از د

و ایضا

کار دل جان گفت از حسرت رخسار	در غمم خوان باشد غیر ازین خود کار
دل کار خوشتر حیران شد از بار غم	اندوه من سپهرم حیران بکار و بار
ای رستگان من اگر با خود نخواهم آمدن	رفت هم از خوشین تا دیده ام قمار
پشوم بخود و چون یار در پیش رس	راستی را من دارم طاقت دیدار او
آخ او میوزم از عیش دارم شای	زبان نمیوایم صبر از خود کسی غم از د
بیت عاشق ز ادلی انکار از اندیشا	چون نمی اندیشه ای جان از دل انکار
جانی دار و امیری در کار	حال او را می توان دانستن از کمار

و ایضا

میرسد دشنام با من از دمان کس	وز برای ششم با غمزه باشد کس
دیدم آن لب چون شیانم در اشک از د	لعلش از خودم کبر باید مرا کس
ی در دم با حال دل گویم سپه و عاشق	می کنم دایم ز روی راستی کس
بر نیاید از دلم آواز از زلفش جورت	آه از آن پیکر که افتد از کمان کس

کی سزالت بخت آیدم از دست تیر	جای آن شد که پسر کرم ما از تنگ او
ای شکر لب جان خلق را بر آرد پیسج	آن دهان بنام که دیدم عالی و لنگ او
چند زرد و سپیدی من و بروی و رم کن	نیت کای جان من سپه نبوی خود کن او

حرف الما

ای تیر غنچه تو بپوشه بر آید	تخ تو در جادو پستم بر سر آید
بر هر عارضت بنودن گرفت	چون خلقت حسن ترا در خور آید
ز دلاف پیرن که گیرم ترا بر	او را بجاکیتت بگردن در آید
رانی ریش عاشق خود اول چه بود	یکدم چو اشک رفت روی دیگر آید
ای کل بر آب دیده ما خنده می رپنه	سر خند اشک رفت ترا خوشتر آید
زحمت چه کی کشی که یارین عاشقان	جسته در دل ندیده طبعی که آید
لفظ قدش ز سر دایمی طبع دارد	آن پروریت او بر خود بر آید

و ایضا

ای بی محسوس خوام گویی کاه	خاک پایت مرده سازم چون سی از کاه
سر کجاء از خانه پر دین میروی چون افتاب	آفتاب دور بنوکر برون آسپه کجا
در زمین دل اگر کاریم جسته غمت	آفتاب سوز و که از دی بر نیاید سیر
آن پری اردو دل یوانه در زخم زلف	و چه جا پهن که میدارد دل را کجا
زلف بر رخ چون کند دل بجای رسد	سر که باشد کم کند اندر شب تاریک

خط بخون من که آوردهی کولت غامهاست
دولت امر و ز پرور زحمت از بار قیاب

من گویم بستی چون دیدم آن خط بر کوا
از آئینه بشنو و او را روانی غدر خوا

و ایضا

ای لب لعل تو با شیر و شکر پرور	دست تنگ تو در دج کج پرور
که به جند تو شکست که در چمن او را	ناله و دشت با خون جگر پرور
خال سده روی تو کوپه ز پی ارایش	گر دکلزار دخت سبیل تر پرور
تویی آن پسر و کل اندام که شاطط	عارض زلف ترا شام و محسوس پرور
آید از بنده خط تو را بوی جیات	بیزه خط ترا خشنو کر پرور
سالمادر دل من پرورش یافت	کی که ارم که شدم بجای دیگر پرور
رخ پوشان زامیری که بچو لاکه حسن	کل رخسار تو شد زایل نظیر پرور

و ایضا

زلف اوست کارم بار	چه گویم من غریب دل کشته
چو شک آن خط بران عارض	بی شک بود خط نشسته
یت او چشم و خون عاشقان ریت	کند این کار را را چشم بسته
ز موشش قد و دل سوی میانش	بوی از بلای جبهه بسته
رقیت را ادب بی بادی او	نیکی است سرن نام دوست
شرفاقل تو از نالیدن دل	که دارد جانی آوار بسته

ایسری دید رویت چون از	بود بر بختستان این خسته
دایضاب	
بر بکدار بجان دید خون آب زده	چه دیده باز که پشته چن بر آب زده
مکن ببطره اسکم جاب رانست	اگر چه لالت باد و شراب زده
دی که پیش تو ای سرور آید از خوش	ز غیرت آمد شتی بر بکلاب زده
بکاه جلوه رخت ماه را بر آورده	ز عشو خنده بر رخسار آفتاب زده
بجنگ غره ز مردم بود چشم تو کش	چه سطریت که بر خلق راه خواب زده
چو صوفیان بوی تو رفتی سل کش	بگرد گوی تو چو پرنی ز اضطراب زده
برابر تو اسپری کنی بخت به غن	خوشش کرده مرا گویم از جواب زده

دایضاب

چون اکلن کجا کل غن بر نشان کرده	کردم جواب داد که تو بر بوی آن کرده
افزون لب تو خواند بی خط و پیر	زلفت ز سحر و سحر بر بر میان کرده
زینسان که زد و کرد که پیر بر میان تو	بر هیچ خبر کن ز زدن آنچنان کرده
پنا و کردش از زلفت حکایتی	افتادش از حکایت او بر زبان کرده
مکن بطره است که از ناز دم هم	دکار من چه بی کنی مر زمان کرده
کرنی بگر خجست آن لب میانست	از بهر پست این عداش بر میان کرده
در وقت که یه اسک ایسری مگر کرد	پس چون جاب بر سر آب روان کرده

جو سپر که از بتم زلف دار دار کرده
کمی که کشت چن زدن سقاست
میان جان و دم بود با جراحی شب
چنین کتخ ترا تیسری که غنزه
گو که خاک رسم را چشم در نازند
باشان تو زان غنزه ناوکی بر سپ
ساق روز ایسری که در شب حیران

چه گویم از پستم و جور کو چاک کرده
چهار دست بر آورد و دو خاک کرده
رسید و تخ تو را از چشم چه اگر ده
بگردن من آرد و گناه نا کرده
جو دیده خاک رست دیده تو تیار کرده
باو دیگر که پست و چرخا کرده
تو روی یافت و دور و دورا کرده

دایضاب

دلایرون میا از زلف آن	که پس ناید بدون از خانه بیک
دل از زلف او سونی دشن	شب تاریک بود افتاد در
پوش آن کوشه ابرو که دایم	را دیوانگی آرد سپر
میانم جان را خواهم که شایه	عجب نبود یازخی آتش
مرا گویی کجای پست حالت	بنهای تو شکر اینجند نه
نیم شهاب را هشت ای دوست	که با من پست غنای تو عمر
خند کش از ایسری تنز کشت	بلائی بود از و بکشت نا که

دایضاب

دل دینت قدت که بر جا که رسید	از روی بر پس از غن راپست شنید
------------------------------	-------------------------------

بردار ز خاک رم ای دوست که گشته	از دامن وصل تو نم دست گشته
گویم که گزم آن لب شیرین بگری لب	ایا تو چه دیدی که شدی باز گزیده
ی گفت شرمکم که رسم زود بقتل	بسیار ازین گفته و جای رسیده
شباب سر کوی تو عشاق زفتند	نقشه دران کور با آب و دود
من بنده آن ماه چینی که سواشش	از دست غم و غیظه مرا باز خریده
از دیدن روی تو چاه دیدم پری	ایک نغمی من تو گنستم ز دیده

حرف آلی

ای دل کور بوده جوکان کیستی	زلف که دیده دور پریشان کیستی
آینه جال کرا دیده تو یاز	روشن نشد که دال و حیران کیستی
واری سری تیغ و بریدی زمرچ	علوم نامخت که تو بان کیستی
هم صحبت سکان که در که ام کوپه	مرتب کار روی تو و منسان کیستی
گریان جواب سر طریقی پری کج	پسر که دیده تو و جوان کیستی
پستی پشت گشته فزاک و لری	خود تو پستی یکی زان کیستی
کار دی در گنفت امیری فی سیکه	زمان پنه نری تو منسان کیستی

دایضه

ای خوش آن دشتی که گویای آمدی	سپه شامان در دشتان این گدای آمدی
از برای یای بوست دایضه بودی	کر سری با من نی بودت چرای آمدی

خانه دل بود جایت چون زغمی سوختم	جان من آن دم بوشش بجای آمدی
یا با آن رفته و آن بگفت آن	من ترا هر که کی گنستم پانی آمدی
چون کل پنه خادای سرور و ان از لطف	کاه کاهی از قریب جان هم بدای آمدی
ی رسیدی دی می آورده دلها من	ی نویدی و عدم و بگردانی آمدی
چون امیری بود چشم انتظارم در دست	بغمتی از خوشش صد بار تانی آمدی

دایضه

از لب کان ز روی دلوازی سید	وز نبات و قند بارانی نیازی سید
بهر سرانی پنه از خاک پایت شتی	در میان خلق مارا پسر و نازی سیدی
تا بکی زویر و در و جلد و فنی ای قی	مردمان را بخند چون این نازی سیدی
بهر شعی ای شمع می یابم دل گری ز تو	بهر سر مارا اول در جان که نازی سیدی
جان بزم کار سازی و تو میخوای رود	کیش خود و هستی در کار سازی سیدی
چند دشت است دم کشی چو ریزم خون تو	چند دشت است بخت و دلوازی سیدی
است کو تیر و امیری از قای خواب	تا زلف خود شب او را در لری سیدی

دایضه

بک پس جوی سلطان تباری	تراز پد اگر خوانی در اسپه
بدل افتادیرت داغ خود	بهین چون راست می افتد شانه
چو رفتی پسر روز زلف تو دل	تو تیرای انگشتم از لری رود

زبان خنجر حوی بان شکین	دل او را بخور کسپه توان
توان نشان من صورت کریا	جو پنی روی او باید که مایه
ز بهر خاک پایت میدود	فتاد از پای خنجرش میدود
ایری خواهد از بهات علوا	بکاشن خوشن بود که میرانی

دایخانه

پش یای دل کوره یاستی	دو پته بود این که ناک یافتی
پنج زین زد کن پست	بای جون نزدیکی ش یافتی
روی او در خواب دیدم عمل	این سادست را تو که یافتی
یکصد نفی ای صباد زلف	دش تار یک چون رویا
ای حسره دیدن مان و غار	وان سنا را یک یافتی
و اعطای کوی کشتن از فصل	انگین را را تو بد یافتی
ای امیری کشت نطفه و لذت	فیض از دلای اگر یافتی

دایخانه

لی کل رویت چو از پتواری	یکند فریاد ابر نو باری
عاجت یانغت و کاکای	خوشن بود که حاجت ما براری
کشتن کز دانت کشت کارم	کرد ب شیرین دکت ای سنج
اختیاری نیست آب چشم مارا	مرچ کوسپه آید از لاختاری

بد ازین تیر ترا خوانم شکاری	دول و لبا بود پست تیرت
جج چسپی بر دل یاران داری	مرچ پی باید داری و لکن
بکدری و مال اشش بخود نیاری	راست کی آید که ارشش امیری

دایخانه

چرا آن طهار خود داری	تو ای کل سپرد و مارا کردی
سای پس کران از زبان خدی	ز بستر کوه نم جان دادی دل
بچشم کم جو بسیار پیش دیدی	اگر کم می نماید به عجب نیست
مزارت آفرین خوش دریدی	براه انظار است بودم ای کل
کرم زبوی و زجت کشیدی	مرا کشتی کشیدی ناک از دل
کر بسیار مر سویی دیدی	فتادی عاقبت ای انگشت از پا
نکورستی تو و از روی بریدی	ایری سپرد و با طاش

دایخانه

جان من از پری تو خوب تری	چون کم نیست رخت پری
ی کند زلف تو زیاده ببری	زلفت انچه کار دل در پا
خدا ما را بچشم کم بگری	کند کم بسوی اچشت
از سپر خون ما اگر کنیدی	بکند ایم و امت از دست
پست بکلیانک یلان حسری	پش دیت قان کیم

امد از راه دیده خون جگر

سک خود خوان دگر امیری را

کرد رخسار کاسیم جگری

نکر تو خواهی که نام امیری

دایستاله

دل من سپه کعبه بجانبی

توروان کشت ان کان ابرد

دل من کشته ام یانک بند

بکدرای محبت ز کینه جگ

خنده زاهدان مشک و باغ

آتش اندر میان آب که در

جان من خوشی امیری را

نخوان بود یکدیگر بی سپه و

آیم از دیده رفتن دل و

بار بار سوز خوشی با

دل خود صاف کن بشی

پست افروخته ز پند من

بنکران روی سپهر کل و

این جناب عجب بان ادا

وله ایست

داریم با خیال زخت آشنایی

هر کس که ای زد و حق اگر کنند

ای انکس مردم بوفادعه میدی

بر چشم من نشین که گم عمره خال خود

خون ل از دو دیده روان شد بر طر

بیریدار رشته و صلت به جمع جگر

باشد در آشنایی ما و دشمنایی

ما کی کسبم از دو دلی که اسپه

ترپسم که بجز غم کنی سپه و غای

تاپش مردمان بودم خود غای

دین نه قلب یافت ز غمت روی

افتاد در میان من و او جدا

ایان کل حال امیری کشیده

بسیل که کل ندیده کشیدی نوا

وله ایست

داریم نشان رخ زرد و از کرا

دل و تر از شمع ندیدیم رشتی

چون لاله رخ و باغ غلاش کشیدیم

ز نیستی ما اگر آن یار سپهر

ی کنت رقص که نام بتو ادا

از شوق بکلی جان ای ال نغم

ما را بنود بر دل خود حکم امیری

ی باشد ازین گونه در ایام جوا

دیدیم از و لطف و بی چرب زبانی

ز رخسار صبر بانه کن ما بر سا

بر کوی که او پست جان نوع که دانی

گفتم ز سپهر قد تو باشد که نامی

خوام که زنی پاک و تو امر و زورانی

دارد وجود او از غمت من و ایست

دایستاله

راز دل اگر انکس بر دم بخانی

خاک سر آن کوی مراد دل و جان

کر بنیت ای سرو بنود و مستدای

روزی که کنایه و غیران در خوش

در کشن او زنده کی پست و کربانی

ساقی به آن جگر که از بس غم و اندوه

نمت عه از دو دشمن خوا

بیکار کی او از نظر ما افتادی

باشد که رپسم در سر کوش برامی

در باغ ترا پس کس آب نژادی

مرکز خد از من دل شیشه یادی

بر دوا و جان عاشق او دل نمایی

به چک پس امر و ندیدیم دل شامی

نیستی ز در یکدلی جوی شامی

زردی آن ماه اگر بر رخ کشادی	مرا صد روشنیای روی ادبی
پایش سندان زلف دایم	چه بودی کردت با قادی
مرا شکست آن کیستی تو	که با شمع من غنچه پری مارادی
اگر عاشق غنچه پری بودی	غم دینت با وزد کی نای
شریک شدی با خاک ایش	کردارند با هم عشق ایش
بر دمار کسان در کوی آوا	بر دفاشاک را که کای ایش
ایری را که مردم ریش	خار و گداز بر دوش ایش

وایضال

میشوخت میکند با جان دل من مرزبان بازی	پادشاه دل پرده و سبک طر جان بازی
زین تر باز میا کند این مردم چشم	عجب نبود که آری شهاب در میان بازی
من دان زلف دای تو چون افشیم سر ایش	که از افتادگان سیکو ناید انجان بازی
یازدی کشمش جان از بابت کام دل	بر نچنداد که با من سبکی پس ز بان بازی
دشمن دیم روان شد اسکندر از باز پرس جان ایش	من گمانم که کامل شدی تو در روان بازی
جان را پس خواهم که سوزم بر سر کوش	کزین خوشتر نمی کنم من اکنون به جان بازی
ایری استخوان خوش را در راه او گن	که او طپت و میل او بود بر استخوان بازی

وایضال

شرمند ایم ماس از روی آن پری	زان رو که دیدم ایم پس ادبی کری
-----------------------------	--------------------------------

می گفت می شمع من خوش	خندید و گفت رو که تو در فکر دیگری
خواهم گرفت قصه کسوی او بر سپر	آری بگر او نتوان بود سپر سری
خاک ریشگی بری ای باد مرط	آن آب روی پست که امر وزی
بر دیم ز زخم سپر دهان کوی بعد از آن	کردیم با خاک ره او بر ابر سپر
ما چو کرد در دست افتاده ایم و تو	بپذیر پای خود ز سپر که تنگری
هر رخ تو دار و دای سپر و دل	ای افتاب از چمن چمن بر خوری

وایضال

مبارک تو آتش زلف ادبی	دران بند شو که خلاصی بخوای
دلایکرمه شو غافل از خود	که دایم با یک تار می
کوی می دیدی از آن روی زاید	آلی که مرکز نیستی کوی
تو ای ماه من خوش را با فغان	که دایم نماند بکس غیب روی
بصد پارچه چون بر دارم دل از غم	کما که حسنه و بان بند خوی
رقیبای منی که غم بریزد	بود محصل اگر تو درین آن روی
ایری ترانده شد کنت نهج	که با ابلهان راز دیگر نکوی

وایضال

صبر و آرام که در جگر با زمودی	نفر و ما که تکلیف چاه زمودی
عاشقان وقت تعظیمت نمی کنند	تو از آن خدمت باریک با و نمودی

کشته خاک دم را بر چشم بر	بر چشم کم آنچه مرا اندر مودی
آمدی در دل و جان هستی از بهر غمت	مکنش که این لطیف بجای مودی
و عذبه داد و خاک رست آن زلف و داد	از بهر لطیف توان و عده و غار مودی
هر که شکر تو نیار و دیار و زوصال	زود او را بشب بحر سراز مودی
نازشی داشت ایسری تو پوسته چو کرد	که بشیر جانش چه اندر مودی

دایم

کوه غنی و ارم بل از وقت سپید دل	با کس نیارم کشتن زین بر سر دلم
گر در سرش میگردم و حاصل دارم هیچ	چون من نباشد در جان کشته دل حال
هر جارتی در یوزده کی تو ای دل از	شاید بقصدی در پی از نت صاحب دل
سر پی زود و تامل سازد ز خاک پای	هر جا که باشد پای او سازیم پاسداری
من و دراز و افادام در کل آلب خرم خود	او غیب از جانی در مازده پاد کل
فراد و از حسرت شیرین بی جان کنم	شد قهقهه من این زمان این ساز غم غل
ز نهار ایسری لطف شیشی از ای طلب	باشد که بخت رسون کرد و کوی

دایم

نشاید آن پری رخ را غیب از گای	نباشد سر و قدش را چون مرکز خوا
مرا سی و زده آید از دو دید انگ چون	اگر یک از دهم زوی آن خورشید در
رخش آید و با انگ توان زد و شش	چون هم خط بر آن عارض بر آرم از در

دلم را را نه طوی پند نامحسوس	ولی ترسم که عشق او گیر و بر دلم را
برویم خاک از کوفت کشت و کل شد از کز	بی کل زانی باشد کزیر از صحت کای
مرا از بنس هم نیست یاری خراب و ز	نیاید غیر از و چشم کسی و آن نیز که کای
ایسری کی بر و باد و سبب در شش و ناست	بگام کدای پی بر و در حضرت شای

دایم

چو ماه چو سپهر کم می ناست	کم بچشم آید اندام کجاست
روی تو دیدم دلم در زنت افتاد	فرغ در شب افتاد از روشنی
بی دغای کشت کشتی چه دادم	از تو خود بهتر که دانم و دغاست
مل او دیدی شوخ کن تو جان	این زمان به کشتن غشش بر ای
پش آن در تو تیا کم خیر که کن	با کی در چشم مردمی در آست
ای شکر خور دانه پی در میان	چون لبش نی در با خود نای
کرد ایسری آشنای آب و دیر	کاشکی مرکز نبودی آشنای

دایم

یک ذره از دمان تو دارم کجاست	کوه از دغایم و سر کوه کجاست
چند کفست ناز تو باشد نیاز من	عشق مرا چو پس تو نبود نه است
سرشته و خراب بخواهی سپرتم	مردی کجاست آید و لا است
هر جا که ردی است دلم را تو است	شد دغاش از آن که رسید او باقی

جان بخش اگر شود نفس من عجب دارد	کاهی که از حدیث تو کردم روا است
مرسوم غمم زیاد کردی محسوس دل	مرکزنی پکنی دل مار را رعایت
ای پادشاه حسن اسیری که ایست	دارد زنجیر لطف تو چشم غایت



ایصف جم قدر فخر الدین محمدی که در	دید از تهیدیت روز و شب از خون
وزارت چوخت کار تو بالا گرفت	بعد ازین بر لوح تبدل خط کردون قلم
تا پیمان رفت مانند نیامد اصغر	بر سر دیوان مبارک مقدم و سپون قلم
کی که سر روز تروت نماند سپی دوتا	تا بر روی کار و زان حالت در مکتون قلم
شد قلم و پستی که پای از دایره پرورد	راستی را در زمانت نیست بی قانون قلم
تقدیر دارم که خواهم کرد از اعراض دست	بر روی خواهم نهاد امر و زور دیگر کون قلم
شغلی از دیوان کردم فرما که با دست سال	نقل با سر بر خط فرمان تو سپون قلم

وله ایضا	
از روی مباشر قاضی کات	بخت و یک بی ثبات
چسبش نماید او زور کی	عین کرم بزرگ کات

و ایضا	
این مطلب از بکات که آمد درین مقام	تیموچو او عین غنای لب شمس

بشش غریب کت که بر این نیست	شش نذیر دایم جوان غریب شمس
----------------------------	----------------------------

و ایضا	
--------	--

آدمیت خورد و زبلی	مردم نیک را بکل زنده
بزنم بر خار سپی چندان	کوشید بر دمل زنده

و ایضا	
--------	--

ای خداوندی که سال و نیم مرگت	شتری بر گشتان عالم بالاشت
ایچ تم کار و بار و ایچ بی ساست	دل مرا برک ز رایت نی مرا اباست
چون بشت این مبارک منزل از کرم	کندم فرما چون آمدم بدون کن است

و ایضا	
--------	--

آن بشت نازک میان ای آمد و از پی رسید	درین شمع ن کر چمدم او کنا پسج
کشتن سحیت این بخت گشت کن برود	گشت نیکو گفتی اما چون کرم گفت بهج

و ایضا	
--------	--

پادشاه بر سپه داد و دواش چنان سپه	رایت عدل را سر بر نیای سپه
بر دربارت سران کف دیدم از شرف	کر نی پابر و از چرخ اعلا ی سپه
در بندی بخت بالاتر شد از حد و	بر پشتمش کشته بالای سپه
آستان کاه و پیکه جای بخت دوست	سرسد با بخت و دولت مرگ آنجا سپه
از خدمت ز خیار جان اعدا را یافت	چن که از دست چار جان اعدای سپه

ی نویسی و ایم از راه غایت نماند	ز القات شونده اقبال با مانی رسد
نماند دادند امیری را پراز الطاف شاه	نماند شایسته آری با وی انبیا می رسد

و ایضا

پادشاه داد من پستان ز خواجه راستی	کز خجایش ناله و فریاد از کوه آن که
ستم از پیشش و تا امروز مانند کمان	تا و ک نظر مرا بیا چون از جان که
باغ ویرانی که می گفتم گرفت او بطلسم	نه بد و من نیز نتوانم از آن ویران که
کر چه دل گوید که زان باغ و خواجه راستی	کماند برین عودی ترا مجموع تابستان که
پر عظم نیستی گوید که سیست ز نیاید	کندری از راستی کز راستی توان که

وله ایضا

پهلوان پیش در گنجخانه	در قاعت بار باز گمن
غزل گوش دارد و ز سپهر کبر	جانب قطب پا دراز گمن

و ایضا

بترت ای در دیای دشت	که غسل آموزد از تورانی و
اگر باشد اجازت نکته چند	بیارم این زمان در ملک تغیر
بگویت پست داعی را سرای	اگر چه یافت امر در تغیر
می خوانم که گیرم آن سپه را	من میکنم من منت میر
که از من پست است کشت	سراد که چای حاجب و تان که

و ایضا

بر و لطفی قصیده سپرد	عرض شکر کرد و پند کرد و
ز مستی نیست و در نهی کتم	با تو شرح قصیده سپرد و

و ایضا

چون رسیدم از سفرای ر	آمد و بر سپید و دل داری نو
کت کوی از زت ره کنش	جستی کرد و آن در راه بود

و ایضا

چون کسی خیزی طبع دارد و ز پر بر	ای جوان بشود زور و لطف از حسن
زوجه بخوانی که وقت گیر کردن شما	گفت و در دگر می اندازد و شن بر خوش

وله ایضا

خضر چرخ بر بای و پستیکر خلق	کافاده از سرت خنکی ز پا
یکبار دیگر مزرعه آدینه کری	بهرت رفته فوج و جستی نما
که لاغری شد تن من جو خوشخت	در پنج مرد و کوشش طنبور صدا
شما که نادم من بوده تا بر تو	در آدست و کوشش گرفت نبالا
در حتم ازین که جان من علاج نیست	انید پست که تور سده شونده شنا

وله ایضا

دی کی کت خضر رسید	که شرفیت و در علم او
-------------------	----------------------

چو گفت شمس چو کمال	بگوشم این غلامت و گشت
بود سپید شرفی ز کمال	با وجود کمال شرفی بخت

و اینست

در آب مرد بحر پیچ اثر ابادی	دوز و تبا به چو مای کان که پیچند
نماند سرخ و زرش برادران غافل	بگو و جای کنند از بکور سرخ سپند

و اینست

پیر لطف و کرم سیدی احمد کف	در انظار ملک چو او وزیر ندید
ببندد از طرف نده و عده فرمود	ز انظار دل چو به بار بار گشت
نبرد و طعنه سرسالی رسد باین	چه چکت که اسان نده ویر رسید

و اینست

شنیدم گاه کای خواجه بسلام	بگو عیسیستم مر جاسیند
فرو گویم خفاش بر رک خواب	که کور خوش را در خواب مند

و اینست

صاحب کلبانک پر تحیه لطف قند خور	ای که چون بسیل یارای غن و گداز
پیر از عمر و زیدت بود حبشی در بیان	زید را بکده اشتی از عمر کویشی شتر
حکم باران پسکی هر روز آن دربارت	با وجود دل جایی پی شوی که کار تر
یا سیداری که ماندی بر لباس از بخت	طاس چون رفت و خوردی طاس کینار

خوشتر را سبزه دای و پر لانی از آن

و اینست

گفت شخصی دلیله و گشت	خنده آمد مرا ز گفتن او
گفتم آنرا که از باد پیچ	که کفایت بود بگردن او

و اینست

میرد یا کمرت خاوند شاه	ای حیرت طبیب و دقون
و عده اب تو مار پار و دو	تا کی ای پسانه و خد از قون
اب ما از شرف صالح گشت	پست این از سنگ می آید

و اینست

میر ما پسند علی کندم نای چو دوش	ای که خرامساک و به نخی نباشد کار تو
گفته امسال کیب جویت در انبار	صد بنر از انبارت بر تو و انبار تو

و اینست

و عده و او خواجه عظیم	کمان منی جلال دین محمود
که بفرمایست کمر علی	قول او کویا که راست نبود
او فرمود بنده را خبری	چند روزی ملازمت فرمود

و اینست

چو بسیل از انرازان نهایی نواز	لطف کردی دل عشاق را بوسای
-------------------------------	---------------------------

ساختن تصنیف شوند را از روی
راستی شود را در دوزخ می ساقی



آبر پسر کوی تو بود منزل ما
بود بجز از در دوست مایل ما
تیر شربت مردم دل ریخت
ای دوست روان کن از برای

و ایستاله

آه از چن چست که بر آید چه عجب
مردم غم من از آن داید چه
نشان ز تور خجسته که می آید
ما چه و اگر که آید چه عجب

و ایستاله

جزه پسر که دل بر ویرانست
بزیت که شیرینی او در جاست
از دور لطیف می نماید رخس
کوی که گزیده شد پستانست

و ایستاله

این کرد مرا آنچه جز غم نداشت
شاد غمش دلم بیالم نداشت
دارم کلمه از دیده اما چکنم
از من شود دل نداشت

و ایستاله

بیا رخ آن سپید موی ماند
دیدیم بعدد جبهه گوی ماند
ز تارایری ز روی از کوشش
فاشش که روان شد دل او ماند

و ایستاله

مردم به خواب بر زبان نارد
از دیده بجای آب اگر خون آرد
بسیار میان کار با خواب ماند
دوست اگرش ز کار بیرون آرد

و ایستاله

مردم که کل کرشمه و نماز آورد
ببسل ز نیازی کند باز آورد
کل گوش نداد است بر آوازش
آبیل آشنده چه آواز آورد

و ایستاله

ای نیک و بدت کز دما شام و دهم
دی پسر و جوان ناده بر پای و پسر



و ایستاله

در جاده پسر آن پری پسر نکر
کارم و ز شدت فتنه اهل نظر
کر پسر نبود جاده او می شاید
کل نیز با پس نبرد دارد در بر

و ایستاله

از دست غم تو گشام خون اشام
بوی ز تو ام سپر نیامد بشام
نزدیک بزلت تو بخود دل بگشام
کردیم با غیب نزدیک بشام

دایستاله

ای پسر و قداه رخ زمره پهن	نمود چو تو در بهشت و پیم برین
مر بار که پسر و قاتل می بیند	خواهد که فرود و در خجلت برین

دایستاله

میری که نباشد شن کی یک سر مو	تعلیم گرفته ز ملک خصلت و خو
در باب حکومت چو الف آمد را	و اصحاب چو بی طرفش آمد و دو

دایستاله

ای دوست که در دلم وطن ساخته	تا پی و بدر و پی من حیات
-----------------------------	--------------------------

در خشت نشانی پسر	در خشت نشانی پسر
------------------	------------------

دایستاله

یاری که نداریم جز او دلوای	مرغشته به پنم خوشنمای
کر به بچار نشت به منی چه عجب	این طبع که مرغشته به منی کای

دایستاله

کوشش چشم مندا ز و پس ده دل	که دل خسته چه فریاد و غانی دارد
کعبه الدنوب الخراج الی الله العفی شرف الدین حسین تجا و زاده عین	

ابر خون بار و چشم من و آه سوزاک	رحم کن ای جان جویدی سیل پایان دل
---------------------------------	----------------------------------

دلدارم اگر شود و فاجه	جان درمخش و ان تا نرم
-----------------------	-----------------------

مفردات

ز چشم گشته چاری آموز	پاموزم چه شد جادوگری
----------------------	----------------------

دایستاله

کرم بیخ زند دل از در بنام	عجب نباشد اگر آفتاب پتخ زند
---------------------------	-----------------------------

دایستاله

اولت کر زلف او شد و پیکر ای دل چه	لطف او باید که باشد و پیکر آخر
-----------------------------------	--------------------------------

